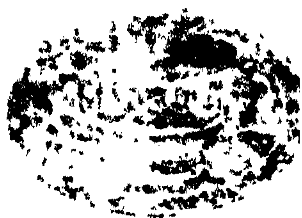
۲۲۲

دیوان قیامت







بسم الله الرحمن الرحیم

بشنوید ای اهل عالم بشنوید　　　بشنوید ای آل آدم بشنوید
بشنوید ای وحش و طیر و انس و جن　　　بشنوید ای طفل و برنا و مسن
بشنوید ای اهل ایمان و یقین　　　بشنوید ای اهل شرک و کفر و کین
بشنوید ای اهل کعبه و اهل دیر　　　بشنوید ای اهل شر و اهل خیر
بشنوید ای اهل جبر و اختیار　　　بشنوید ای اهل نور و اهل نار
بشنوید ای هر کرا عقلست و هوش　　　بشنوید ای هر کرا چشمست و گوش
بشنوید ای همره و تنها بسی چند　　　بشنوید ای بی فتوتهای چند

بشنوید

بشنوید ای خلق بی شرم و حیا / بشنوید ای جمع بی مهر و وفا

بشنوید ای آنکه اهل بدعت اید / خارجی و خارج هر ملت اید

این سخن گرچه که رسوائی فزاست / لیک ناچارم من از تقریر راست

شرمم آید زین سوال و زین جواب / لیک نتوان داشت حق را در حجاب

از تقالیب زمان و روزگار / اوفتادم جانب متهرا گذار

هست یک دار الصنم در دار هند / شهره شهری معبد کفار هند

خلق انبوهی در اینجا بود جمع / همچو پروانه بگرد آگرد شمع

مومن و کافر ز هندو از دکن / صد هزار افزون بدند از مرد و زن

از قضا آنجا شدم من هم مقیم / زانکه کارم بود با شستی لئیم

روز عاشورا شد و ز خاص و عام / کافر و مومن بکیش خود تمام

ماتم شاه شهیدان داشتند / بانگ نوحه بر فلک افراشتند

فارسی که که زبانهای دگر / چه بتازی چه بهندی مختصر

یاد میکردند از جور یزید / گریه میکردند بر شاه شهید

اندرین غوغای شوریده بسم — منفرد از غیر و جفت درد و غم

داشتم در بر لباس تعزیه — ظاهر و باطن بپا مشش تعزیه

گوشه بنشسته بودم دردناک — جیب دل از پنجه این درد چاک

که یکی هندوی صندل برجبین — آمد و بنشست پیشم بر زمین

روی همچو قیر و در دستش عصا — موی همچون شیر از سر تا بپا

مرتعش چون عور اندر زمهریر — یا که شاخ بید در دی ماه و تیر

لرز لرزان عضو عضو اعضای او — در تشنج روی و دست و پای او

لیک مردی کامل اندر راه بود — از طریق کفر و دین آگاه بود

آنچنانکه رسم باشد در جهان — بهر دلجوئی نه لذ دل از زبان

پرسیشش کردم که ای از کجا — آنچنین افتان و خیزان مرحبا

گفت اینجا یک صنم هست از رخام — پرستش او میکنم هر صبح و شام

این زمان آسوده شد جان و دلم — کز عبادت شد فراغت حاصلم

چون ملالی یافتم در روی او — جذب رغبت آوردم سوی تو

گفتش

گفتمش شرمی کن ای ضال مضل | که پرستش را نشاید سنگ و گل
با قد خم گشته و موی سفید | تو ز عمر [illegible] از تو نا امید
زندگی ضایع مکن از جاهلی | حیف باشد وقت پیری غافلی
بت چه باشد پاره سنگ سیاه | خود تراشی خود نهی نامش اله
هیچ صانع سجده مصنوع کرد | گاه دیدی باد در فرمان کرد
جز خدای واحد یکتای فرد | کافری باشد پرستش هر که کرد
این سخن کفر است کم گوی این سخن | در زمان آشفت با من برهمن
گفت ای گویا دمی خاموش باش | لب فرو بند و خدا مانی گوش باش
آنچه پرسم راستی واده جواب | جاهلانه رو مگردان از صواب
خاطرت را از کدورت دور دار | اندرین پرسش مرا معذور دار
این لباس تار چیست اندر برت | بهر چه ژولیده موی اندر سرت
این فغان و گریه و زاری ز چیست | کافر و مومن گریبان چاک کیست
گفتمش امروز فرزند رسول | خسرو دنیا و دین ابن بتول

در زمین کربلا گشته شهید | تشنه لب از ظلم مروان و یزید

گفت این قومی که ظلمی آنچنین | شد از ایشان هست ایشان را چه دین

کافران ترسا یا از گبر و هن اند | کهتری یا چهتری یا بهمن اند

از خطا بودند یا که از تتار | یا بدند از سومنات و هردوار

مذهب این ظالمان برگو چه بود | گبر یا ترسا مسلمان یا جهود

زانکه بس بی ظلمی صریحی کرده اند | در جهان کار قبیحی کرده اند

گفتمش که نه مسلمان بوده اند | ظاهر از اهل ایمان بوده اند

بیشتر از اصحاب بودند این گروه | یا صحابی زادگان با شکوه

بوده اند از کوفه و شام و حجاز | نه ز سقلاب و ز هند و از طراز

چون مفصل ماجرا کردم بیان | آنچه واقع بود بی نقص و زیان

سر فرو افکند و ساکت شد دمی | گوئیا وارد شدش در دل غمی

گشت تغیری عجب در حال او | زانکه دیگرگونه شد احوال او

پس زبان بگشاد پیر برهمن | گفت کو انصاف و منصف در زمن

ادامه:

یک سخن گویم بر نجی گر رواست — کفر ما بهتر ز اسلام شماست

این صنم که پیش او ما صبح و شام — گاه اندر سجده ایم و گه قیام

تا نه پنداری که او معبود ماست — در پرستش کردن او سود ماست

هست این تمثال بی نفع و ضرر — لیک زان مقصود ما باشد دگر

صد هزاران سال از این پیشتر — صد هزاران قرن ای بل بیشتر

از خدا آمد بما اوتارها — با کتاب و معجز و اختیارها

آنکه خوانندش نبی تازی زبان — در زبان هندوش اوتار خوان

سر بسر کردیم فرمان شان قبول — چون برین امت بدند از حق رسول

چونکه وقت آمد از این دار فنا — خوش خرامیدند تا دار بقا

در فراق روی شان چه زن چه مرد — زد گریبان چاک و بر سر خاک کرد

تلخ آمد زندگی این جهان — بی لب شیرین آن خوش الحگان

سینه ها میسوخت از داغ فراق — که دریغا ماه ما شد در محاق

صبر چون کس را ز هجر شان نبود — هر کسی نوعی خیالی مینمود

بهر کسی دل خود عاقبت ساخت هر شخصی بقدر مرتبت

از زر و از سیم و سنگ و گوهران صورت زیبائی ان خوش پیکران

همچو مجنون نقش لیلی ساختم خاطر خود را تسلی ساختم

از خدای خویشتن ما واقفیم بر وجود وحدت او عارفیم

ما بر ان اقرار و عهد اولیم کج مبین در ما که نه ما احولیم

دین شنیدم کاحمد اخر زمان میشود او خاتم پیغمبران

چون که شد مبعوث هر پیغمبری هم بمعجز هم به تیغ حیدری

لا اله گفت و الا الله گفت گوهر خود را رسول الله سفت

جمله تصدیقش نمودند و قبول زانکه با حجت بدان زیبا رسول

از طفیل ان رسول هاشمی در فزونی رو نهادند از کمی

مومن و مسلم نهاده نام خویش طعن میکردند بر اوبان خویش

قلعه ها و شهرها بگشاد او انچه باید داد مردی داد او

او شبان بود و شما یکسر رمه چنبه چین مرغزار او همه

چو جاهلی

خواجگی کردید چون بنده شدید
مرده بودید از دمش زنده بشدید

این و صد چندین ز اعجاز و کرم
یافتند از فیض آن صاحب علم

چون ازین دنیای دون آن نیکبخت
گفت ای قوم الوداع و بست رخت

بر جنازه کس نشد بهر نماز
جز علی مرتضی آن پاکباز

چون حضور و غیبتش یکسان بدی
آن ازین بودی و این از آن بدی

ما بقی در فکر کار خویشتن
در سقیفه رفته کردند انجمن

ماتم او را چو سور انگاشتند
هر کسی تخم هوایی کاشتند

آب مردی و مروت ریختند
گرد از دریای کین انگیختند

آتش اندر خانه اش افروختند
خانه را با اهل خانه سوختند

آنکه گفتی بضعة منی مدام
در به پهلو کوفتندش آن لئام

گردن داماد او را با رسن
بسته و بردند تا در انجمن

حق او را از حسد کردند غصب
خویش را بر جای او کردند نصب

حرص آمد چشم پوشیدن گرفت
دیگ ازو خشم جوشیدن گرفت

تا که همچون گوسفندان منا — سر ز تن کردند طفلش را جدا
حلقی اولاد او را تشنه لب — سر جدا کردند آن اهل غضب
ثم اقررتم و انتم تشهدون — ثم انتم هؤلاء تقتلون
جای آبی کز عدو بنمود دریغ — تشنه را دادند هدیه آب تیغ
شیرخواره کودک مظلوم او — خشک گشته از عطش حلقوم او
قطره قطره خورد خون خود چو شیر — آب دادندش ولی از نوک تیر
از زن و مرد و جوان و طفل و پیر — عترتش را ساختند آن قوم اسیر
بعد غارت خیمه اش را سوختند — آتش اندر خیمه گاه افروختند
اهل بیتش را ز کوفه تا به شام — مرد و زن را چون کنیزان و غلام
سر برهنه پا برهنه مستمند — بر شتر بردند در زنجیر و بند
هیچکس از دیلم و تاتار و کرد — هیچ بندی را بدین ذلت نبرد
که شما ای قوم بی شرم و حیا — مر پیمبر زادگان خویش را
از شناعت ای مسلمانان چه بود — کز شما مردم نباید در وجود

افرین باد

آفرین بادا بر اسلام شما | حق پیغمبر نکو کردید ادا

با وجود اینچنین فعل قبیح | گر شما ظاهر شدائی مردم صریح

باز بر ما طعن و شنعت میزنند | که یزید و بت پرست و کافرند

کافرم این ظلم اگر خوش آیدم | از زبان لعنت کنی میشایدم

در حقیقت این اگر دین داریست | از چنین دین [illegible] بیزاریست

اشکم بریخت آب رخ رنگ ارغوان | زلفم شکست رونق بازار زعفران

کشتی کائنات بگرداب خون فتد | بردارم آستین اگر از چشم خونفشان

گشته است صحن سینه ز رشک قتلگاه | ز آرزوهای شهید بخون طپان

زینسان که سوخت جان مرا عشق خانه سوز | کافر باین عذاب مسوزاد در جهان

عاشق شدم که آرزوی دل برآیدم | دل خون شد و نیافتم از آرزو نشان

افزون شصت سال ز عمر عزیز رفت | زانسان که تیر جان پر از حلقه کمان

کاری نکرده ام که بیاید بکار من — شد زندگی چو عهد جوانیم رایگان

من از کجا و فرقت احباب از کجا — من از کجا و غربت و هجران جانستان

با حسرتی که من ز وطن آمدم برون — آدم برون نیامده از روضه جنان

مستی نبود و خبط نبود و جنون نبود — الا قضا که بود و نبود از کفم عنان

آواره جهانم و گمنام شهر خویش — مردود دوستانم و مطرود دشمنان

ناموس عرض و نام و نشانم بباد رفت — عار قبیله گشته ام و ننگ دودمان

ز صحبتم چو زیبق از آتش کنند فرار — با هر که سوز سینه خود را کنم عیان

چون شمع لب که از تف حرمان گداختم — نی تاب مانده در دل و نی در تنم توان

سیماب وار در رحم نیز اب روزگار — رفتم چنان ز خود که ز خود هم شدم نهان

شخصم در آب و آئینه مرئی نمی شود — برتر از آن شدم که بوهم آیم و گمان

مردم دریغ و قصه من ناشنیده ماند — گفتن چه مشکل است چه گویم نمیتوان

با هر که محرمیت و الفت زیاده تر — نگشاد لب هنوز خورم مشت بر دهان

گردیده دست رحم و مروت چو کیمیا — مهر و وفا شده ست بعنقا هم آشیان

تعالی

عمریست تا که باده بجای جگر بتم   چون گرد باد نیست قرارم بپک مغان

یاری نیافتم که نشد مار آستین   نوشی نیافتم که نگردید نیش جان

هرجا که بود آتشی همراه باد بود   ز زراب گنگ دیدم و تا خاک خاوران

از امهات سفلی و آبای علویم   میراث شد نصیب غم و رنج بیکران

از خوان دهر حصه ما غصه وضع شد   آری همای را نرسد جز استخوان

از بسکه دور چرخ بمن کج فتاده است   وز بسکه روزگار بمن کرده سرگران

وارد شود بکلبه ام از کاروان خلد   جنس جحیم بخش من ارزند او مغان

جز نان خشک غصه و جز آب شور غم   از خشک و تر چه باشد در خورد مفلسان

از ابر اگر که بابد باران قدر العین   تیره ستاره تیره کند از رو بخوان

چرخ ار شبی بحجله دامادیت برد   روزش لت نذرت لیس حریه جوبوکان

مهمانی زمانه جهو دانه گر کند   سازد کلیچه عافیت از خون میهمان

گاهی چو گربه دست کشد بر سرت ز مهر   گاهی ز قهر پا کزوت چون سگ شبان

بدعهدتر ز سبزه عذاران ملک هند   بی شرم تر ز لولی شیراز و اصفهان

هر روز هست با حلبی و هیبت در کمر | هر شب بجمری بودش ز آن میان مداران

زن بیشتر است بر چرخ از آن مردی مجو | بیجا بود توقع غیرت ز قلتبان

منکر باین شکمبه گردون و کوده آتش | فعلش مگر که باشد هم طبع غیّسان

بر مهر چرخ و لابه مستی و وفا زن | غره شدن چو صبح نخست است کاروان

نحبت زحل بلند کم تر فعش | نه هر که شد بمنبر و باشد خلیفه ان

با جال و دار را نرسد لاف خواجگی | بوزینه هم نشیند گهگاه بر دکان

گوید خرد اگر که برسد کسی ازو | زیبد قبای پادشهی بر قد گیان

زنهار دل بدلبر بیمان شکن مبند | در شیشه حباب نگنجد می مغان

نتوان باعتضاد مخنث شدن بجنگ | نتوان باعتماد فلک بود شادمان

میخواستم که پرده درم زال دهر را | بیند تا مقابح او را جهانیان

ناگفته از هزار ز هجوش یکی هنوز | ناکرده از هزار عیوبش یکی عیان

عقلم نهیب داد که این شیوه شرط نیست | بیهوده لب بعیب کس آلودن و زبان

گلیتره و مهذری و مکتسبی بود | کردن شکایت از فلک و شکوه از اختران

اخر جعاره

اختر چه کاره است که شود شمس نحس | گردون چه پیشه است که آید ازو زیان
جان بخشش خدا و ایادی عطای او | از روزگار نیز توجه احسان و امتنان
نه شکر او بگو نه شکایت بکن ازو | نه رنج ازو شناس و نه راحت از آن بدان
آنکس که داده است مرض هم دهد شفا | از ضعف اعتقاد چرا همچو ابلهان
صحت طلب کنی ز طبیبان مرده شو | قوت ز جوز و جند و ز جدوار و انجدان
اینکار بخت و قسمت و تقدیر و طالع است | کس را چه حد آنکه چنین راند در جهان
نی نی ز بخت و قسمت و طالع چه میشود | دست مشیت است که راند قلم بر آن
بر نام هر که کلک قضا هرچه زد رقم | روز الست حک نتوان نقطه از آن
طوفان نوح گیرد اگر شرق و غرب را | شوریده بخت آب نیابد چه جای نان
بودی باختیار فلک سعد و نحس اگر | مریخ و مشتری ننمودی بهم قران
بودی باختیار کسی نیک و بد اگر | هرگز نمیشدی بجهان پیر یک جوان
دولت بزور بازوی دانش نمیشود | بر بام آسمان نتوان شد به نردبان
صد قرن اگر که خدمت قطب فلک کند | اعجاز شمس و زهره نیابد ز فرقدان

نی جوهر و شجاعت مردی چه فایده | صد شاهنامه ختم نماید اگر جبان

گلهای رنگ رنگ و ریاحین لون لون | هر نوبهار میدمد از طرف بوستان

قسمت بود که لاله بانواع اختصاص یافت | منبت همان و باغ همان باغبان همان

بگذر ز نیل خواهش و از نیل آرزو | موسی صفت نه چو تو از نسل قبطیان

زین چشمه زینهار مده آب چشم را | گر خون بجای آب بخواهیش روان

آمد چو این عتاب بگوشم دل از خرد | قطع امید شد ز زمین و ز آسمان

از کردهای چرخ ز گفتارهای خویش | آمد بخاطرم مثل مار و باغبان

در ورطهٔ تحیر و فکرت فرو شدم | چون کشتی شکسته شکسته بادبان

کاوخ کجا روم چکنم چیست چاره‌ام | نی یاوری ز چرخ و نه یاری ز یاوران

ناگه نهفته گفت بگوشم سروش غیب | کای مبتلای محنت و درماندهٔ هوان

این داوری ز چرخ مبر داوری که هست | حکمش روان چو جان بتن جمله داوران

زاین نوید بوی ببردم ز مدعا | زاین نوید مست شدم تا به بوستان

عزم صبا بعزم سفر گشته است یار | کرده وداع سنبل و ریحان و ضیمران

یاد آمدم برآمدن روز از وطن — وان حالت وداع عزیزان و دوستان

از ناله ام خروش برآورد عندلیب — نرگس شد از گریستنم از دیده خونفشان

چون آمدم ز حالت بیحالتی بخود — گفتم بزد راه عجز که ای پیک بیکسان

ای باد اگر بخاک سنا باد بگذری — یعنی بارض مشهد سلطان انس و جان

سلطان مشرقین و شهنشاه مغربین — خاقان خافقین و شهید از کن فکان

قاضی القضات محکمهٔ اولین قضا — صاحب لوای معرکهٔ آخر الزمان

محکمه

فرمانروای مملکت لاشریک له — اورنگ زیب مسند ایوان لامکان

شاهی که آستانه خدام درگهش — باشد ز روی مرتبه جبرئیل پاسبان

شاهی که بود او غرض و بوالبشر عرض — در سجده اش ملائکه و هفت آسمان

شاهی که گرد گنبد او طایران قدس — گردند صبح و شام بجو جوق کبوتران

شاهی که عاجز است ز وصف فضایلش — گر آسمان دهان شود و اختران زبان

شاهی که نیست در خور ذاتش مثل زدن — الا بذات پاک خداوند غیب دان

اعظم علی موسی جعفر ابوالحسن — سر خیل ممکنات چه پیدا و چه نهان

صل علی محمد و آل محمد | وه وه چه نام هست فدائش هزار جان
آنکه که طائفان بطواف حرم روند | وانکه که زایرانش ببوسند آستان
وانکه که جاودیان پی خدمت زنند صف | بنی چو پاره سعدی ام را در آن میان
از بعد عرض بندگی و طول شرح شوق | بر گو بآن ادب که خدم با خدایگان
کامی حاصل از دو لعل لبت عمر جاودان | جان بلب رسیده ما را لبت ضمان
هر چند این مثل بجهان راستی بود | گر دل رود هر آنچه شود از نظر نهان
گرم نماند مهر و نماند آشنای رفت | گرم که داغ گشت نکو گر نشان آن
نزدیک آن رسیده که گویند شد هلاک | سرگشته بیابانی آوارگی فلان
عشق تو ساخت کوی بگویم ذلیل و خوار | شوق تو کرد دربدرم بینوا نوان
بر دار دلم غم تو تمنای عاقبت | بر دار شرم هوای تو سودای خانمان
مشتاق یک نظر بتو چون تشنه ام بآب | محتاج یک نگه بتو چون گرسنه بنان
روز از روز نو دو شبم حالتی بود | بدتر ز حالت سکرات منازعان
یا مرگ یا وصال که صبرم دگر نماند | زین بیش در خدایت ای بلیه جهان

بدرم

در حیرتم که بی تو چسان زنده مانده ام | هرگز که دیده زنده وجودی بغیر جان
خون شد دلم ز درد فراق تو الغیاث | جانم بسوخت ز آتش هجر تو الامان
مردم در آرزوی جمال تو رحمتی | ای منتهای آرزوی جان عاشقان
فریادرس که غیر تو فریادرس نماند | کردیم آه و ناله خود را همه امتحان
جانم بلب رسید و بگوشت نمی رسد | فریاد من که کر شد ازو گوش آسمان
بشنو حدیث فرقت و شرح مهاجرت | زین رو قیاس کن که بود حال من چسان
چون سنتی غریبم در شهر سردار | چون شبنم اسیرم در سد بر کمان
در آب چون سمندر و ماهی در آتشم | از آب چشم و آتش دل مضطرب روان
زان پیشتر که فاتحه خوانی بسر بیم | اخلاص من ببین و بسوی خودم بخوان
تا از درت جدا شدم از من جدا شدند | آرام و صبر و طاقت و راحت یکان یکان
ز من نماند تا که تهی گاه و دولتم | گویا که منجلد بتهیگاه من سنان
اطلس کند نیابت خارا به بسترم | مخمل دهد مضرت خارم به پهلوان
هجر تو اتفاق نه بر ما ز تو فتاد | همچو فراق بلبل و گل موسم خزان

بیدرد نیست ناله من عشق شاهدست | هست آتشی که از سر آن خیزد این دخان
بی سوز شمع از مژه اشکش نمیرود | بی ابر و بارش آب نیاید ز ناودان
محشر فتاده ست قیامت هنوز دور | خاموش تا کجاست رود چشم مردمان
از مرگ پیشتر چه زنی چاک بر کفن | وز موت پیشتر چه کنی شیون و فغان
ای کلک خوش معامله درکش زبان بکام | وی لطف خوش محاوره کوتاه کن بیان
باد الحذر خاتمه ختم کلام کن | لا اکل فی لسانک لا شل فی البنان

آمدم باز بمیخانه که پیمان بشکنم | یکدو پیمانه می بر سر ایمان شکنم
نبرد در تبکده عشق باخلاص درست | بندگی را بمیان گوشه دامان شکنم
کفر و زمزم بیفشی که ملک را بفلک | نشتر رشک و حسد در رگ ایمان شکنم
نافه دل که ازان بوی ختن می آید | در خم طره خم در خم جانان شکنم
آنچه رندان شکنند اول ماه رمضان | عهد بستم که من از اول شعبان شکنم
خضر اگر جام بمنت دهدم از غیرت | شیشه آتش در گذر چشمه حیوان شکنم

الغز

اینقدر صبر ندارم که رسد فصل بهار   توبه گر باده رسد بر سر مستان شکنم

خاطر جمع سپارم به پریشانی دل   دل ز جمعیت افکار پریشان شکنم

بسکه بر یاد قد یار در آغوش کشم   هر کجا شاخ گلی هست به بستان شکنم

گل بدامان همه کس میبرد از گلشن و من   خار حسرت همه در چاک گریبان شکنم

به بهار تو چه نقصان رسد ای رشک ارم   گر من از باغ تو یکدسته ریحان شکنم

مدحت پیر مغان میکنم و عیبی نیست   من نه آنم که نمک خورده نمکدان شکنم

پرورش یافته کاسهٔ احسان خمم   بشکند دستم اگر کاسهٔ احسان شکنم

زیست در خرقه ازین بیش منافی نتوان   کار یکرویه کنم عهد دورویان شکنم

تا بکی سبحه و زنار بهم تاب دهم   حرمت مذهب هندو و مسلمان شکنم

لات و عزی بدر کعبه نگون اویزم   در کعبهٔ لی آتش گبران شکنم

سر طاوس ببرم دم بت پای کلاغ   کشتی نوح بخواهی کنعان شکنم

دار عیسی بدر بقعهٔ رهبان بزنم   صوم مریم همه از سور جهودان شکنم

که ز مستی بزنم سنگ بقندیل حرم   گه سالوس و ریا ساغر مستان شکنم

همچو سودا اگر کم مایه بسیار جمع — برج بالا هم و روی دو قالی [illegible]م

دلم از وحشت زندان کده هند گرفت — کو جنونی که بسازم در زندان شکنم

بنیروی بازوی خیبرشکنی خواهم تا — بشعور زنجیر علایق همه آسان شکنم

بتیغ بهرام کشم خون سیاوش طلبم — گرز مغفر رستم زنم و مغفر خاقان شکنم

ای خوش آندم که ز کنعان بسوی مصر روم — شقه و دیوار و در کلبه احزان شکنم

بره طوس درآیم قدم از دیده کنم — هر قدم زیر قدم خار مغیلان شکنم

وه چه گلها که از آن خار بر دیم شکفد — وه چه اثمار که از دوحه رضوان شکنم

از اگر بیضه فولاد شود کاوه شوم — تیک گرم تا همش بر سر سندان شکنم

پاک و آزاد و مجرد سر دم تا به فلک — چنگ ناهید و دف مهر درخشان شکنم

خنجر یاس دغا بر دل امید زنم — ارز و را بجگر دشنه و پیکان شکنم

حمزه وار اسپر نیک تنه صف عدو — در دغا همچو علی لشکر شیطان شکنم

سینه بنده که کفر است نفاق است وحد — بمدد کاری سلطان خراسان شکنم

علی موسی جعفر که باستظهارش — کمر صولت صد سام نریمان شکنم

نظری

نظری گر ز عنایت بسویم اندازد — میل در دیده صد کحل صفاهان شکنم

ور ز دیوان جلالش برسد توقیعی — پا بر افلاک گذارم سر کیوان شکنم

افکنم غلغله در چار حد کشور هند — چار تکبیر برآرم دو سه ارکان شکنم

منجنیقی بدر هفت حصار افرازم — ابنیه خانه شش پهلوی امکان شکنم

در بتخانه چینی که سوای بکنم — هرم اساس بدروازه توقان شکنم

سامری را جل گوساله بشاخ اندازم — ساحری را بدم موسی عمران شکنم

شیشه دیو هوا و هوس و طول امل — الامان گفته بدیوان سلیمان شکنم

پس ازین فتح و ظفر از لب جانان می لعل — نوشم و آنگاه دل بسته خندان شکنم

تا قیامت بکشم سر بگریبان نشاط — پای سرگشتگی یک چند بدامان شکنم

تاجری را همه اسباب بتاراج دهم — خواجه را در ره کله گوشه تاوان شکنم

عرض من گوش کن و طول کلامم مشنو — غرض است ازین این شکنم آن شکنم

یارب روا کن مطلبم حق امیرالمومنین — رحمی که در تاب و تبم حق امیرالمومنین

یا مجبوریم و مجوبیم دو المحتاج و چشم بر عطا　　لطفی با این مسکین نما حق امیرالمومنین

از فعل خود شرمنده ام و ز شرم سر افکنده ام　　عفوی نما آخر بنده ام حق امیرالمومنین

ربی تو کن فیکون عزت توانی داد چون　　خوارم مگرداق و زبون حق امیرالمومنین

از سینه من کوه غم در خاطرم بار الم　　بردار با دست کرم حق امیرالمومنین

بر ناله زارم نگر بر چشم خونبارم نگر　　بر جان افگارم نگر حق امیرالمومنین

دارم غمی بس جان گسل بر نجی که خون کرده دل　　رنج و غمم در دل مهل حق امیرالمومنین

بگذشته است آب از سرم ای دستگیر و ماورم　　دستم بگیر ای داورم حق امیرالمومنین

جز تو ندارم دادرس داد من ناشاد رس　　ای دادرس فریادرس حق امیرالمومنین

بشکن نهالی بند من وین بند غم پیوند من　　نبود بجز ات سوگند من حق امیرالمومنین

مرغ ضعیف و لاغرم بی قوت و بال و پرم　　مگذار زار و مضطرم حق امیرالمومنین

یک ره نظر کن سوی من تا برهم از رنج و محن　　یا ذا العطایا ذو المنن حق امیرالمومنین

ای آنکه از راز نهان چون شد علم از اندهان　　جانم ز محنت وارهان حق امیرالمومنین

دادم ولی اندوهگین یا راحم فرما قرین　　حق امام المتقین حق امیرالمومنین

من نامی

من هاشمی یه بنامیم رحمی یخون اشامیم — مپسند دشمن کامیم حق امیر المومنین
گر تو قیامت را رها سازی نه از بند بلا — نالد به پیش مصطفی حق امیر المومنین

ای بلند اختر سعادت مند — بسعادت سری و بخت بلند
اسمان جهان قدر و کمال — افتاب سپهر عز و جلال
اختر برج بختیاری ها — گوهر درج کامکاری ها
ای مهی بر زمین که از تو نور — تا فلک میرسد بانجم و هور
دوحه میوه کمال و حسب — میوه دوحه حیا و ادب
عقل اول بدانش و تدبیر — صبح دوم بروشنی ضمیر
خلف دودمان هشت و چهار — شرف خاندان عز و وقار
دیده دودمان بتو روشن — سینه خاندان ز تو گلشن
چشم زخم زمانه از تو دور — زخم چشم عدو ز تو ناسور
قرة العین میوه جانم — راحت روح و راح و ریحانم

نشاه باده ایاغ دلم — نکهت شکسای باغ دلم
ارشد ارجمند عالیقدر — شب یلدای ارزورا بدر
گلبن جویبار باغ دو چشم — مردم دیده چراغ دو چشم
زیبدم گر بنجبت خود نازم — بر همه سروران سرافرازم
پای بر فرق نه سپهر نهم — گوی چوگان ز ماه و مهر نهم
پشت بازوم راست از تو و دل — قوت و زور و تقویت حاصل
چون برادر پسر چو تو دارم — چه غم از روزگار خونخوارم
کشم از کاسه سر او چشم — سوی من بیند ار فلک از خشم
ای خوشم حال و وی خوشم احوال — شکوه نیست از تو در هر حال
لیک با من سپهر با کین ست — چه توان کرد چون نصیب این ست
سوختم سوختم چه چاره کنم — گو جنون تا که جیب پاره کنم
دور افتاده ام ز یار و دیار — همچو بلبل ز گل بفصل بهار
چه ازین بیشتر ستمی باشد — جبر ازین بیشتر نباشد

گله گر سر کنم ز مهجوری — با شکایت ز محنت دوری

ما که شرح فراق بنویسیم — قصه اشتیاق بنویسیم

ترسمت ز اشک دیده تر گردد — کلکت آلوده گهر گردد

ولیک نازکت بدرد آید — جان سخت مرا بفرساید

ای خوش آن روز جان بخندیده — که گشاید بروت غم دیده

تو ز من پرس قدر روز وصال — تشنه داند که چیست آب زلال

تو مرا جان و بهتر از جانی — قدر خود را ولی نمیدانی

نشود تا دلت ز غصه ملول — مینمایم بقصه ات مشغول

قاصد آمد رساند نامه تو — نامه عنبرین شمامه تو

بگرفتم بدیده مالیدم — دیدم و خواندم و پسندیدم

چونکه منظوم بود گوهر در — گوهر اشک گردش ایثار

باد معلوم آن نکو فرجام — کانچه در طی نامه بود ابهام

گر سر راستی کنم تحریر — که نخستین ز من نشد تقصیر

که در ابلاغ نامه شد تأخیر | شرم این جرم گشت دامن‌گیر
پشه‌ام رفته رفته پیلی شد | قطره‌ام رفته رفته سیلی شد
بر حجابم حجاب می‌افزود | تا کنون که خدای فضل نمود
گرچه اعذار زار لطف سخن | خوش مدلل نموده لیکن
بشنیدی مگر ز استادت | یا شنیدی و رفت از یادت
که موبموی سخن همیشه در خطر است | در غلط ماندن از غلط بتر است
زآب نخل تن ار چه سبز و تر است | سد چو گردید سده جگر است
عذر بدتر شنیده ز گناه | این بود این بود خدای گواه
هان و هان تا دلت درم نشود | خاطرت زین سخن بهم نشود
بخدا عذر تو چو بشنفتم | که پشیمان شدی پذیرفتم
شدرح بود لیک این مضمون | اندر آن نامه صف مشحون
گر چنین حسود فتنه شعار | گرد کرد آنچه پیش تو اظهار
همگی محض کذب و بهتانست | بر من این افترای دامانست

دو چیزی

گو بحر نیزسی که تا کند زان صاف　　خروشش در در را جدا از صاف

آنچه غماز گفت در خور خود　　گفت اگر نیک گفت او یابد

راستی بر تو این گمان نبود　　تیر کج لایق کمان نبود

زانکه در اصل گوهرت والاست　　جوهر آینه دلیل صفاست

پدرت مرتضی ست شیر خدا　　مادرت فاطمه ست خیر نسا

تلخ و شیرین شنو کنون یک پند　　چون گل و قند گو شود گلقند

رفتنی همچو تیر رفت از شست　　فکر آینده رامده از دست

غم رفته مخور به بیهوده　　برنیارد چو شد شنیج بوده

چون که دیدی و امتحان کردی　　پس از آنی که پس زبان کردی

مفد انز امده بر خود راد　　دو بهتر ز روی آینه اه

بیقین آنکسان که غماز اند　　پور را از پدر جدا سازند

تا توانی مگیر بر خود سهل　　صحبت و همنشینی نا اهل

دور کن خصلتی نکوهیده　　اخذ کن صحبتی پسندیده

با بزرگان ادب بجای آور — مرحمت کن بحال کوچکتر

زینهار ای دو دیده ام را نور — از حسد دور باش و هم ز غرور

این دو فعل خبیث از ابلیس است — حلم و حفص جناح نقد لیس است

گر بعنبر فروش بنشینی — جامهٔ خویش عنبرین بینی

ور بانگشت گر شوی همراه — کندت همنشین جامه سیاه

گر نگردد دلت ز نصح ملول — پند دیگر بگویمت معقول

شعر اگر چه ز بحر جان گهر است — شاعری هم بنزد بی هنر است

تا توانی بگرد شعر مگرد — این هنر گو مباش اندر مرد

هنر اندر زمانه بسیار است — یک هنر گر نشد چه در کار است

شاعری باید آنکه پیشه کند — دو مضمون را به شیشه کند

وان نگردد بجز فسون حاصل — ان فسون چیست فکر لا طایل

صدق و کذبی بهم در آغشتن — پنبه و پشم را بهم ریشتن

از طمع مدح فاسقی گفتن — وز حسد قدح مؤمنی کردن

شاعری

شاعری را دروغ شرط افتاد　　خوشش بود لیلی پری هم امد یاد

نامه ات چونکه امد و دیدم　　لفظ و مضمونش را بسنجیدم

چار خط بد رقم که در یکجا　　کردم ارسال شد تلف در راه

بیقین دانم انکه این غلط است　　نه یک و دو نه سه نه چار خط است

اثر شاعریست این ای جان　　مابقی را برین قیاس بدان

کن اگر فکر میکنی باری　　در صفات و صنایع باری

متفکر چو در صفات شدی　　دیده وز پس بعین ذات شدی

دیده ام من بسی چه شهر و چه ده　　نیست هیچ از خداشناسی به

قطع این ره بپای هر کس نیست　　طعمه باز ان کرکس نیست

زانکه این راه دور و دشوار است　　اندرین راه غول بسیار است

گر نبودی رعایت اطناب　　چند فصلی نوشتمی زین باب

دل ز وحشت چو وحشت افزاید　　ترک این ذکر اگر کنم شاید

تا قیامت جواب خط شهید　　ختم فرما که مهر شب برسید

چونکه منظوم بود تن و مقال — لازم آمد جواب طبق سوال
شاعری ورنه کار من نبود — شعر بافی شعار من نبود
شاعری را شعوری باید — پهلوانی و زوری باید
ختم شد نامه سست شد دستم — خواب خامه ربود از شستم
تا بود سرد و گرم و یابس و رطب — عنصر آب و خاک و آتش باد
دشمن و مدعیت و خصم و حسود — همه را در جهان کون و فساد
در جگر باد و آتش اندر دل — آب در چشم و خاک بر سر باد
رو مکن یارب این دعای مرا — بمحمد و آله الامجاد

آمد ز دوست قاصد چون هدهد سبا — آورد نکوتر از زنه با نامه و داد
فرخنده نامه که کمال بلاغتش — منسوخ کرد سحر خاقانی و عماد
هر بیت او چو ابروی خوبان دلفریب — هر مصرعش چو قامت دلدار حورزاد
بین السطور او که صحاح سعادتست — باشد بسی سعیدتر از ساعد سعاد

از دولت

زد ولکت نسیم بهار وصال او — کاکل چو گل شکفت دل خالص الوداد
بگذشت بر زبان پی شکرانه طرب — بیت حزین پاک دل نیک اعتقاد
الحمد والشکر لمن اذهب الحزن — والمجد والبهاء ممن طیب الفؤاد
مرات دل دل است ازان روبیان شوق — تحصیل حاصل است زو سیع بشر زیاد
کردم ازان حکایت اشواق مختصر — خاموش شدم زشکوه هجر با امتداد
لی قطع وصنع ومهر اگر پیش این رسید — در پیش تو مراسله اضعف العباد
بر من مگیر خورده که نتوان گرفت گرد — بر سهو کاتبان زرد دانش و سواد
در ضمن این رقیمه مستجمع الولا — در طی این صحیفه مسموعت الوداد
بنگاشتی که صرصر سستی بلی بزور — داده بنای قوت با بنیه‌ات بباد
با ضعف باد و درد کمر گشته قرین — ذات العماد عضو تو شد چون شکسته لاد
کردم برای رنج تو ترتیب نسخه — کز خوردنش بدست تو اید بمراد
لیکن بنوز من اسامی اخلاط دان نه بند — بهر حصول ان کمر سعی واجتهاد
یا بسته مغز وانچلک ومغز گردکان — با دوام نار حیل بکمرای جوان راد

مغز جلوزه و فندق فلفل بگیر و باز
مغز درون و لسان عصافر کن زیاد

با مغز تخم خربزه و مایه شتر
افزون خشک و انجیره لسان الطیر شاد

حب الزلم سقاقل و پس صندل سفید
با بادرنجبویه بگیرا زره سداد

پس ثعلب و دو تودری و بیا همچنین
با تخم کوخ و صمغ عرب برای جواد

با مصطکی و تخم کدو پس ستان و باز
مغز خنک که صید شود حالت سفاد

جماز و تخم لفت فراگیر هر یکی
مقدار یک درم تو بدان بی کم و بی زیاد

ابریشم مقرض و مستعجله بگیر
با میل و دارچینی خوب ای نکو نهاد

پودینه زعفران خولنجان و زنجبیل
وزن سه ماشه گیر جدا مسکیت و نهاد

آنگاه مغز تخم خیارین خرفه را
از هر یکی بگیر دو مثقال و باش شاد

پس مارچوبه گاوزبان و دگر خسک
هر یک چهار ماشه ستان از ره رشاد

شش ماشه مغز تخم کدو گیر و همچنین
خشخاس گیر و جمع بکن با دگر مواد

بستان دو ماشه عنبر و با آنکس و قند
پس برکش همه مواد بدستور اوستاد

لیکن عسل دو وزن نوابج بگیر و قند
بکوزن آن فراو شیرشس با جتهاد

دراطراف

در ظرف ابگینه بگذار و پس از آن — مقدار هفت نخود جمع بامداد

این نسخه را لبازی و دیگر فرستمت — من بعد نسخه‌های طلا و حب و ضماد

ادمان این امور کنی چونکه چند ماه — گردد همه امور تو بر خواهش مراد

از ضعف باه و درد کمر میشوی خلاص — عضو تو همچو سنگ شود سخت بل زیاد

گردد چنانکه صولت بنیاد بیستون — از صدمه صلابت جرمش رود بباد

بیند چو گرم جوشی او از کمال شوق — معشوقه عاشق تو شود خالی از عناد

دارم رجا محاسن الطاف تو مرا — دارد برین و بتره مکتوب یاد و شاد

تاریخ این ذریعه اخلاص حاصلت — گردد بیفکنی چو ز تاریخ لفظ جاد

تا از شفا و درد بعالم بود نشان — روزی خصم درد و شفا روزی تو باد

طرفه حالی عجیب احوالی ست — هیچکس را نمانده عقل و تمیز

التلک را برادرم دارد — میکنند اقتدار باز من پرهیز

لقب خر بود مسیح الملک — اندرین ملک خرخر خر خیز

رستم هند میدهند خطاب — انکه رستم بود بزرمش حیز

بارالها بحق قهاریت — بخت نصرت فرست با چنگیز

تا نماند چنانکه سی باید — تا کند انچنان که شاید نیز

مضغه چند با مخلقه را — طعمه حلق خنجر خون ریز

دختر خواجه اصطلاح الدین — دو فنون قحبه ایست شعبده باز

عصمتش کرده بند تنبان سخت — همتش کرده چاک خشک باز

الحق این قحبه دو فنون زندیست — در فن خویش میکند اعجاز

ان نه کون و نه کس که خورجینت — سرا نبات و لّه کرده فراز

کس ندیده مشعبدی زینسان — نه بمسقط نه بصره نه شیراز

شافه بر تست در قبل به برد — ازو بر افکند چوب پیاز

گر لفرجش رود قطار شتر — اردک از مقعدش کند پرواز

چون بکونش نهند بیضه چغد — از کسش سر برارد اشتر غاز

من از

من از عجیبه لطیفها دارم لیک کردم رعایت ایجاز

هرچند که عاجز است کلکم از شرح خصایلی که درست
مجموعه و مختصر ولیکن گردید رقم دو مصرعی چست
با خامه که خشک مانی سرسخت و شکم فراخ و کون سست
گر هست شعور و فهم و ادراک صد نکته ز یک سخن توان جست

اگر ترک بدخوی ناساز کار بیابوی مفلوک گردد سوار
بسر چشمه خضر ارد برات که گیرد دو من علّه بسوز سات
بلی میهماندار سی ان بهم تدارک بگیرند خضر و کلیم
فرود آورندش بصد احترام بایوان جنت دهندش مقام
دهند اسبش از خرمن اسمان جو از انجم وکاه از کهکشان
گوارا باو آب حیوان کنند جداروی از رشته جان کنند

که تا نغنود دیده اش یکدمی | مسیحاش افسانه گوید همی

احادیث قدسی روایت کند | بآیات وعظش هدایت کند

چو بردارد آن بیحیا سر ز خواب | کند در دم آغاز قهر و عتاب

همان سورسات اسرم کار اوست | دُت و باغله و ساغله گفتار اوست

مکن ناتوان نیکوی با بدان | که ضایع شود نیکی داو همان

بوالمعانی سپهر عز و علا | آنکه او هادی رشاد منست

نور بخش از رخش بیاض نظر | روشن از مهر او سواد منست

در همه حال مقتدایم اوست | مرجع مبدا و معاد منست

دیدم او را امروست صادق | الخیانی که اعتقاد منست

که به نزد علی بن موسی | درس میخواند و این بیاد منست

هر که شاگردیش چنین باشد | گرچه شاگرد اوستاد منست

ظاهرش هرچه هست گو میباش | باطنش درخور اعتماد منست

نظم از

گفتم از شرح حال او رمزی   تا بدانی چه زین مراد منست

دیدم اندر خاک و خون غلطان سری ببریده   با زبان حال میگفت این سخن وز پای دار
یا زبان در کش ز سر گفتن چو شد اسرار کش   یا بپای دار چون ما ترک سر را یاد دار

هر که اسرار عشق سازد فاش   بر نامحرمان هر جائی
زود بینی که عشق هم او را   بر سر چار سوی رسوائی
سنگسارش کند کشد بر دار   سرنگون چون صلیب ترسائی
بر رسن بازیش کند مشهور   جمع آرد بر او تماشائی
عشق را چند حیلتی دگر است   ماورای جنون و دانائی
چند آنکه داشت پاس ادب   در گه خامشی و گویائی

ای جان بشنو نصیحت و آشنا باش قدر خویش   با خلقت فرشته چرا دیو بدخوئی

علم و ادب بورز که معذور نیستی　　تو زاده خلیفه و فرزند بانویی

ای نیل پیلتن شجر باغ کیستی　　سرو ریاض حیدر و زهرا توئی تو

چار چیز است که در همرهی قوم دکن　　جان شیرین مرا از تعب آورده بلب

از لئیمی و لجاجت مگس و مردش روز　　وز قبحی و سماجت سگ و زنهاش بشب

روی سخنم بجانب تست　　ای دل بگشا دو چشم و گوشت

این پند ز من بیاد میدار　　تا بهره بری ز عقل و هوشت

یا بر سر خان کس مکن گرد　　تا دست رسد با بجوست

نوشی که خوری ز غیر زهر است　　زهری که خوری ز خویش نوشت

باری است گران سبک بر افکن　　منت نهد از سرت بدوشت

کاحسان کسان چو درد قولنج　　روزی بفلک کشد خروشت

از صحبت مردم [illegible]　　بهتر بود الفت وحوشت

امری

رمزی که زمن نگفته مانده ست   در گوش بگوید آن سرشت

بهر که هم نفس هم عنان شوم سنجی   سگ جنازهٔ ماخولیا چنان نازد
که زحرص ناطقه و هوش چون اولاغ جلاق   فرو رود بگل و مایه در گل اندازد
تنور سر و رخ را چو گرم باده کند   خرد لگام سر اسپ چو پیه بگدازد
چو تار عنکبوت تقدیر را دهد تحریر   چه نغمهای مخالف نوا که بنوازد
نکرده فرق ابا آنکه حدث راز حدیث   نخست بحث حدوث و قدم بیاغازد
ازین گذشته کند باز دفتر گله را   بخبث اهل و دل دوستان بپردازد
که چه فلانه تو نگر اگر هست بخیل   قمار بهرچه با مفلسان نمی بازد
فلان اسیر که دارد خزانه زر و سیم   مرا امین خزانه چرا نمی سازد
برهنه پا چو رود طفل من بخانه چرا   فلانه خان بنیجر نمی سرفرازد
چو کفش سرخ برای زنش نمی دوزد   فلانه خواجه چرا اینقدر بخود نازد
حسود را ز زمین با خدای بردارد   و با مرا بزمین دگر نیندازد

سه چیز اندر زمانه ای خردمند / خداوندان دل گفتند مشکل

نخستین عالمی دانا که افتد / میان امت نادان جاهل

دوم مرد کریمی کز ضرورت / لئیمی را شود محتاج و سائل

سیوم خواری کشیدن بعد عزت / که قتال است چون زهر هلاهل

بر اینها هر کجا بینی ببخشای / اگر خود باشدت از سنگ رو دل

فرزند ء اعزه نور چشم / چشم بد دور از جمالش

چون جام جسم وجود نوشید / جان مست شد از می وصالش

خورشید صفت دلم برافروخت / از طلعت روی مه مثالش

فرخنده و فرخ و مبارک / بادا قدم خجسته فالش

بادا بچهار فصل سرسبز / با برگ و گل و ثمر نهالش

یارب که بذات لایزالت / محفوظ بدار از زوالش

افتنه

رخشنده بدار کوکبش را   اخر ببیند درو بالش

محتاج جواب کس مگرداش   یعنی که نکوکن روا سوالش

از نعمت و رحمتی که داری   هم بخش نواله هم نوالش

تنور کرم چو گرم گردد   از ساغر خضر ده زلالش

کافی و کفیل حال او باش   مگذار بخود بهیچ حالش

من نام نهادمش محمد   تو بخش محمدی خصالش

تاریخ تولد از قیامت   پرسیدم و روز و ماه و سالش

گفتا که چو نور دیده تست   خاک قدم علی و آلش

گویند بخاک بوالبشر ابر کرم   چهل روز ترشح چو نمود آدم کرد

چهل سال همان ابر بتو هم بارید   چونست که او سرشت زرتو کم کرد

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا بهم آغوش اثر گردان کلامم را — کرامت کن طلوع صبح صادق حسن شامم را

دعایم را بلند تاج استجابت سرافرازی — عطا کن از سمعها گوهری گوش پیامم را

بقا و نیکه میدرنی تو دانی من نمیدانم — بلند آهنگ کن چون ناله عشاق نامم را

زبانم را چنان معجز بیان کن در سخن گفتن — که بت در سجده افتد بشنود گر هم کلامم را

رهی بنما ببزم خاص هشیاران سرمستم — نما پر از می خالی ز شر و شور جامم را

خرد بس سرکشی با ملک از خد برون ساقی — بدست باده گلگون بده زین پس زمامم را

بکوی خاکساران چهره ام را ارغوانی کن — ببزم میگساران چون فزودی احترامم را

محبت کرده مسجد میکند گاهی بتخانه را / کمال لی تر دو بخشش عشق ناتمام را

لبم از شیر مادر هم نشد شیرین مگر دایه / بزهر آلوده کرد انگشت چون برداشت کام را

چو یار سبحه محرم خدا را یک بلد ز هم / بسر بر پای داری آن زمان قایم امام را

قیامت باشد آن ساعت که آن شاهنشه خوبان / ز عین لطف فرماید که بخشیدم غلامم را

اگر دش گوی فلک از ضرب چوگان شما / داغ سرین خنگ چرخ از نعل یکران شما

تعلیقه امر قضا پروانه حکم قدر / چون فرو باطل مبدل لی ثبت دیوان شما

علمی که در ادراک عامی بود اول خرد / چون جز و ابجد مندرس اندر دبستان شما

ابر اگه هست اندک خرد واندکه هست از نیک و بد / امضای احکام قضا موقوف فرمان شما

گر پا گذارد دشمنی از دین و فرمانت بدر / جبریل را سر بشکند ممنوق دربان شما

چل سال کردم زندگی روزی نکردم بندگی / دارم بسی شرمندگی از لطف و احسان شما

در رقص و حالت آورد قدسیان عرش را / نوشند اگر یک جرعه از جام مستان شما

ای قبله جان روی تو روی دو عالم سوی تو / روز قیامت تیره شد چون شب ز هجران شما

ما بیزه عشقیم و شهنشه لقب ما — کس را چه سخن در نسب و در حسب ما

در خلد برین پیش ملک آدم و حوا — دارند مباهات به اصل و نسب ما

در مکتب ایجاد ملقب به خلیفه است — خوانند ورقی هر که ز علم ادب ما

کامل شده از ما چه هدایت چه ضلالت — در احمد ما بنگر و بر بولهب ما

محتاج بقانون شفا باز نگردد — آنکس که برد نسخه ز دوا ز مطب ما

صراف وجود سره و ناسره مائیم — خاموش که گشته نکو مهر لب ما

در کعبه و بتخانه چو ما معتقدی نیست — فرض است به شیخ و برهمن ادب ما

ما دوحه شاداب گلستان خلیل ایم — در آتش نمرود نسوزد حطب ما

ما مشعل غیبیم به ظلمتکده دهر — ره گم نکند غول گر آید عقب ما

در بقعه خورشید بجز روز نبینی — خفاش ندیدست همه عمر شب ما

ما کشتی نوحیم بطوفان حوادث — از غرق برست آنکه برست از طلب ما

از لای بلا شکر و صداعی نفزاید — کز خم بلی پر شده جام طرب ما

ما بطن خم و صلب رز از پیر مغان پرس — کز درد مصفاست شراب عنب ما

دلدار

دل اگر کرد تمنای تماشای وجودی　　از ملک عدم آمدن این شد سبب ما

ما بنده قیامت مزه راحت جنت　　بینند اگر دور رخان سوز منیت ما

کفر کدام و دین چه شک بود به کیش ما　　کعبه نشد کلیسیا هر دو یکیست پیش ما

صبر کجوز دشمنان هست ز شرط دوستی　　ورنه چو شیر نر زنند پنجه به گرگ میش ما

ترک گزند عاجزان ترک سلامتی بود　　تجربه را چه می‌شود دست رسان بپیش ما

سوخته چون خیار ما ز آتش سینه تا بخود　　از که کنم شکوه چون دشمن ماست خویش ما

تا چه شود به عاقبت قصه چوب حال ما　　دست وفا و جیب دل پنجه عشق و ریش ما

داغ دلم چو لاله شد تازه ز یاد محرم　　ریخت سفیده سحر خوش نمکی به ریش ما

باده بده و از لبم رمز شکفته گوش کن　　کار به آب چون قند باز شود به نیش ما

او ز کرم نمی‌دهد دیر چه خوب و نیست کس　　ورنه ز علم او نهان نیست نه کم نه بیش ما

حاصل ما قیامت از کشته خود ندامت است　　کار وفا چنان که هست او نرود ز پیش ما

الهی کرده در درون دیده ام جا — وز دیده برون نمی‌نهی پا

مجنون تو صد هزار لیلی — وی وامق تو هزار عذرا

یا تیغ بکش بکش بخواری — یا راه بکوی وصل بنما

یا از ره دوستی برون رو — یا از در دوستی درون آ

گر دوستمت چه شد تلطف — ور دشمنت چه شد مدارا

داغ تو نگشت به ز مرهم — درد تو گذشت از مداوا

تا چند ز آتش جدایی — سوزد دل مستمند شیدا

زین بیش نمی‌توان صبوری — زین بیش نمی‌شود شکیبا

در هجر تو صبر کار ما نیست — کن از کس دیگر این تمنا

ز کام نهنگ اگر نترسد — غواص چه در برد ز دریا

وی در خون طپیدن نیست رخصت بسمل ما را — الهی مهربان کن بی‌مروت قاتل ما را

بحل عقده ما ناخن تدبیر بشکست — ز غیب آمد مگر مشکل‌گشایی مشکل ما را

ناطق

به هر جا انس و دودی که بینی جستجو میکن | که این باشد نشانی طالب سر منزل ما را

معاذالله کار گشت ما گر با حساد افتد | خدا رحمی کند برقی فرستد حاصل ما را

نروید خبر گیاه مهر تا حشر از نسوزانی | مکن نسبت به هر آب و گلی آب و گل ما را

کهن شد قصه جام جم و مهر سلیمانی | شهنشاهی اگر خواهی بدست آور دل ما را

جدا هر ذره ای را ربطی است با مهر جانان | فروغ از شعله جواله است شمع محفل ما را

نسب هر قطره را آخر بدریا منتهی گردد | زمکتوبیست با بحر اتصال ساحل ما را

قیامت زخم ما را مرهم الماس سازد | شکوفه بد نبود شادی خون غم مایل ما را

رخصت دهم از بیم شبی آه سحر را | ترسم که ببندد در شمس و قمر را

حیف آیدم از زلف بچراغ تو و گرنه | با ناله من ربط قدیم ست اثر را

زهرم ز زبان میچکد از من بحذر باش | از جهل منیفکن به لگن لخت جگر را

ما شرح دل خسته بگوش تو رساندیم | چشمی بگشا خوب ببین نفع و ضرر را

حاشا که قیامت به خصومت بتو پیچد | هم رشته خرمهره که دیدست گهر را

چه سعید ساعتی که بکنم پر هوس را ‏ — به پرم سوی گلستان بکنم تهی قفس را

چو ز حبس جسته دزدی چو ز دام رسته مرغی ‏ — ترسم بجامنی تا نکشم عنان فرس را

دو جهان بها نه ارزد که دمی فراق جانان ‏ — بگلی بهشت هرگز که بدل نموده خس را

جگرم دو پاره گردد ز تصور جدائی ‏ — نگرم نشسته یکجا چو بکام دل دو کس را

من و عشق دلربائی که چو من هزار بیدل ‏ — بر هش اگر بنالد نخورد غم جرس را

شکست توبه ام را بت شوخ شنگ مستی ‏ — بکجا خدا پرستی که خبر کند عسس را

شده لب نفاق رایج نتوان تمیز کردن ‏ — چه عداوت از محبت چه حقیقت از هوس را

ز نهیب گربه طبعان که نشسته در کمین اند ‏ — چو کبوتران بیاهو بکشم بخود نفس را

چه سخن کنم بجمعی که رضا یکی نیابم ‏ — بمخ کنایه و رمز چو زره به جهل لطیفه رس را

غم و حسرت قیامت کندت آگهی سرات ‏ — که نه بینم چو بینی چپ و راست و پیش و پس را

بکار باده کردم صرف پیری و جوانی را ‏ — گرفتم نقد باقی را و دادم جنس فانی را

بهنام

بهنگام کهن سالی شراب کهنه در خورد است — حکیمان انجمن گویند عیش عمر ثانی را

به رغبت مکتب تسلیم تو رندی که تا گرد — بجای حاصل پنجاه ساله زندگانی را

فراموشت شود جنت در ای کو میخانه — ز کوثر یاد ناری گر خوری آب مغانی را

بهاری عمر را تا رنگ و بوی مستعاری هست — چو گل از کف منه جام شراب ارغوانی را

ادیب عشق هر جا دفتر ارشاد بگشاید — کند منسوخ احکام کتاب آسمانی را

من دیوانه غیر از عاشقی کاری نمیدانم فقط — چه داند لاابالی راه و رسم کاروانی را

شبی مهمان این باغم چو شبنم صبحگاهم — نمیفهمم سبکباری نمیدانم گرانی را

زهی عشرت بدستم گر شبی دست سبو افتد — چنان در بر کشم تنگش که یاری یار جانی را

خوشا مردان که لسان و صحبت دوستان گویند — که عام الفاظ را می‌بیند و عارف معانی را

قیامت شد نگارستان چنین هر صفحه از کلک — ازین جادو نگاری تاب کردی روح مانی را

غنیمت دان دو روزه عیش و کام این جهانی را — که چندان اعتباری نیست عهد کامرانی را

منه چون لاله از کف ساغری تا دمی یابی فرصت — که من در رنگ گل دیدم بقای دهر فانی را

کهن دیوار ما تعمیر را تا کی بماند الخضر — نگار آب و گل ضایع مگردان زندگانی را

اگر مستیم وگر مستور ما را اختیاری نیست　　من و تو هردو مجبوریم حکم آسمانی را

دریغ ابری که هر برگ گل فراوان باد خواهی کرد　　شمیم لاله و سنبل نسیم بوستانی را

چو ابر بهاری همچو بر جمال بستان گریه می‌آید　　ببا دارم چو بیمهری باد مهرکانی را

نسیمی گر وزد چون برگ گل از غم فرو ریزم　　کجا تاب تحمل دارم آفات خزانی را

بکش ریتا با مرگ دو سه لیتر جاودان یارب　　نصیب دشمن من کن حیات جاودانی را

محبت مرده را زنده ملکند جای تعجب نیست　　زلیخا را بهشتی کرد ایام جوانی را

صلاح وقت در تصدیق اظهار عزیزان است　　وگرنه می‌شناسم از مدارا مهربانی را

ز هر بادی نمی‌آید نکهت پیراهن یوسف　　که تا باشد نشئه دیگر شراب دو سنکانی را

چو نقش ما جرا باید زمین گیر مذلت شد　　قیامت از سر کوی عزیزان برگرانی را

دلم بکشور که شود پادشاه من پیدا　　شود علامت محشر ز مرد و زن پیدا

ملک بصورت پروانه در طواف آید　　بهر کجا شود آن شمع انجمن پیدا

ز فیض قامتش هر کجا نظاره کنی　　بنفشه است و گلی سرو یاسمن پیدا

عجب نیست که مردم حدانش سگو نیند　　سخن همی کند و نیست دهن پیدا

مازی(۱)

مسافری که کوشش مجاوری آموخت — ز دولت اثری یار در وطن پیدا

زیاده زان گل رعنا سخن نیارم گفت — دورنگی شود تا که در سخن پیدا

بهیچ گل نتوان داد نسبتش الا — به آن گلی که گشته در این چمن پیدا

مثال شمع فروزان ز پرده فانوس — بزیر پیرهن او بود بدن پیدا

ز رشک حله حوران کفن شود در حشر — شود شهید محبت چو بی‌کفن پیدا

به عشق کوش اگر عمر جاودان خواهی — که عشق جان دگر میکند به تن پیدا

وفا ز زاده دنیا توان تمنا کرد — اگر هما شود از بیضه زغن پیدا

اثر نماند ز پرویز و قصر او و هنوز — ز بیستون بود آثار کوهکن پیدا

طراوت چمن از آب پای ابر است — کرامت بت از اخلاص برهمن پیدا

بعرض حال چه حاجت بمعرضی که بود — چو لاله داغ دل از چاک پیرهن پیدا

سخن بگوی قیامت که جان جان سخن است — که شد دو کون ز دو حرف و یک سخن پیدا

ایدان شمع شبی چونکه بکاشانه ما — موسی آید ارنی گوید خانه ما

هیچ دیوانه تحمل نکند رنج عبث — خضر هم طالب گنج است به ویرانه ما

منکشف گرددت اسرار حجاب ملکوت — سرکشی گر بته خرقه رندانه ما

توشه راه ز خود رفتن اگر میطلبی — کوله بهر کن که مهیاست در انبانه ما

حاصل سبحه و زنار برهمن دادیم — آشنا گشت بما تا بت بیگانه ما

بر فلک زهره برقص آید و دو سنگ بزند — یا چو گوید برزمین مطرب جانانه ما

در دخند دیده وانجم بطرب گریه کند — هر کجا شرح دهی حالت مستانه ما

نوش کردیم که لب خشک و جگر سوخته بود — درد و صاف آنچه غمش ریخت به پیمانه ما

شرح طومار سر زلف بتان طولانیست — قصه مار ز ما کن شنو افسانه ما

مست عشقیم بما پند مده پند منه — طوق زنجیر بود زیور دیوانه ما

لیست پا بر سر پا مردی افلاک زنند — عزم ما همت ما غیرت مردانه ما

گردنم خم نشود تا که سلامت باشند — دست ما پنجه ما بازوی ما شانه ما

قطعه

در دم صبح اجل شمع وصیت فرمود — اد از اندم که چو شب ساخت شبخانه ما

که بود وقف به اولاد سمندر ابدا — منصب تولیت مشهد پروانه ما

عاشقان

عاشقان بلبل عرشند وقامت همگی　　خال کنج لب حوران جنان دارد ها

دریغا ما از این منزل چو بر بندیم محملها　　بهر کاسیکه بر داریم دور افتیم منزلها

چنان گریم بهر منزل بیاد گلعذار خود　　که در فصل بهاران ابر و آنکه ابر ساحلها

ز سوز جان من شمع افروزم چو پا دارد　　بسوزی سوز و تش دل که بسوزد بر دلش دلها

بگفتن گر نمی آید بفهمت حالت حیرت　　گذر کن کوی قصابان نظر کن سوی بسملها

فراق یار و رنج روزگار و طعنه اغیار　　ز نک مشکل زبون بودم کنون افتاد مشکلها

دریغا ما نباشیم و بسی باغ و بهار آید　　که یاران انجمن سازند و زر آیند محفلها

فراوان مهر و ماه و آذر و اردی بهشت آید　　که ما در زیر گل باشیم و گلها روید از گلها

قطعه

بود فرو حساب عمر نوح کو بهما لان　　الا یا ایها الجاهل بعمر خود خوابیده غافلها

نگر سر پنجه مرگش چسان از پا فکند آنرا　　که تا ساعد بخون عاشق آلودی انا ملها

بحسن شاهد دنیا دلا واله مشو چندین　　که میر خوید گل خوش رنگ الکترو در منزلها

ز من ای همنشین حال قیامت را چه میپرسی　　که شرح قصه پر غصه ما خون کند دلها

وفور عاشقان معشوق را ناز و عجز آموخت — حجاب جود منعم میشود ابرام سایلها

کار عاشق بر سر کوی فنا جان بازیست — عاشقان را با فنا خود از ازل انبازیست

شرط غواصی نخست از جامه عریان گشتنست — لاف عشق و ذوق هستی مکر و حیلت سازیست

نی لب و کام و دهان عشاق را القریاست — کان ورای درک فهم گرد و ترک و تازیست

بر سر دار فنا گفتن انا الحق آشکار — کار منصورست نه این کار محرر رازیست

در دو عالم مرد میدان وفا گمنام نیست — گر قضا آید شهیدست ار نیاید غازیست

هرگز از عاشق فلاح آز مستوری مخواه — کابتدای عشق و مستی فتنه و غمازیست

در حقیقت گل نوا سنجست و بلبل پرده در — گو بظاهر آن خوش این در سخن پردازیست

شمع را برق سنان از پهلوی پروانه است — جوهر شمشیر شه از خون مرد غازیست

هر کسی را در طریقت اقتدا با مرشدیست — مقتدای ما قیامت حافظ شیرازیست

یار اگر یار است از اغیار ما را باک نیست — او بکام ما و ورنه باک از گردش افلاک نیست

گر رود جان نفاق اندیشه گو از تن برو — تو بمان ای جان که چون تو هر دو عالم پاک نیست

جان بادی

چاک بادش چون کفن در بر قبای عافیت   هر کرا چون گل گریبان در هوای چاک نیست

داند این کز عکس جانانست سینه جان شده   هر کرا از نگار سینه ادراک نیست

ناحقی حق ناشناسی در حق من گفت   بحر اخضر را کدورت از خس و خاشاک نیست

به نگردد درد عشق از داروی پندهای حکیم   در همه یونان زمین این زهر را تریاک نیست

خاکساران را قیامت دوست دارد عشق دوست   چون قبول کیمیا افتاد خاک آن خاک نیست

برای کشتن عاشق گنه چه درکار است   بزن به تیغ مپندار کو گنهکار است

ثبوت جرم چه باید بقتل اهل نظر   همین که طفلی و شوخی بهانه بسیار است

تو گر هزار گنه کرده که معصومی   پی ادای شهادت فرشته تیار است

بغیر آنکه تحمل کند جفای ترا   کجا رود چه کند عاشقی که ناچار است

کنون بمعنی خلد و جحیم وا خوردم   که رفت مستی و شر ز عمر و نوبت کار است

قطعه

بهشت آنکه میسر شود وصال مدام   جهنم آنکه موید فراق دیدار است

بتجربت من این نسخه را پسند دیدم   علاج رفع تبی کز جدائی یار است

نبات بوسه و عناب لب گل عارض — ترنجبین تبسم گلاب رخسار است
دو چند شکر الفت اضافه فرمایید — دگر بقدر گوارش قوام در کار است
ز غیر قدر و قیمت زیاده تر باید — زیاده چون ز رشک کوچتو وفادار است

صد شکر زمانه برقرار است — گیتی چو بهشت پر نگار است
ابر است و هوای برشکالی — سبز است و گل است و لاله‌زار است
قمری چو خطیب بر سر سرو — در خطبه کرسی گلو فشار است
توبه شکنم ز سی منی امروز — شکرانه آنکه یار یار است
چون غنچه دلم شکفت امروز — این باد مگر از آن دیار است
کس نافه گشوده در بیابان — یا بوی نسیم زلف یار است
از مصر رسیده کاروانی — یا نفحه آهوی تتار است
ساقی قدح شراب دو ده — خون شد جگرم چه انتظار است
می گر ز سر معرفت خورد مرد — در جسم چو روح سازگار است

تا باده بود چرا خوری غم　　هر کو به زمانه هوشیار است

ایام دو اسبه می‌شتابد　　گل بر فرس صبا سوار است

تکیه به بقای عمر کم کن　　بر صحبت گل چه اعتبار است

گر زنده رسی به سال دیگر　　امسال تو در حساب پار است

بر عمر گذشته حیف کم خور　　می خور که جهان نه پایدار است

این جام جهان نما که بینی　　مانداست ز جم به یادگار است

مکر و فن آسمان نهان نیست　　بی مهری چرخ آشکار است

در بقعهٔ چرخ عافیت نیست　　در خانهٔ مار زهر مار است

قطعه

مافات مضی و ما سیأتیک　　رمزیست که اصل سر کار است

از بوس و کنار کن حکایت　　اینده چه میشود چه کار است

زاهد به عمل امید بسته　　عاشق به کرم امیدوار است

غم نیست قیامت از معاصی　　زیرا که فرشته یار غار است

بستم ان عهد که در وادی نعمان بست ‌‌‌‌ ‌ ‌ هست تا جان به تنم نیست در ان عهد شکست

کائنات از خلافت بر هی روی نهد ‌ ‌ ‌ من هم روی براهی که قدمگاه تو هست

اتفاق از همه عالم بنشان تو کند ‌ ‌ ‌ بس که ندهم دامن اخلاص ز دست

شاید اول ز سر کون و مکان برخیزد ‌ ‌ ‌ هر که بر قطع هواداریت از پای نشست

خم و خمخانه هستی بعدم بود هنوز ‌ ‌ ‌ که مرا ساقی من ساخت چنین باده پرست

گر من انکار نمایم که مرا عشق تو نیست ‌ ‌ ‌ عضو عضوم همه اقرار نمایند که هست

کفر و دین شک و یقین دیر و حرم هیچ نبود ‌ ‌ ‌ که باقرار بلی زلف تو زنجیر ببست

تا که شد خاک درت سجده که پیشانیم ‌ ‌ ‌ سرم از سجده هفتاد و دو معبود برست

تا قیامت نکشی زحمت کلک سر پل ‌ ‌ ‌ بر لب شاه بدست ار ز دلوان الست

ساقی ان می که شود خم ز دو شاد کجاست ‌ ‌ ‌ خضر خوبی که خرابی کند اباد کجاست

باده در بزم غمان بسا ورنه عرصه چین ‌ ‌ ‌ تخت فیروزه گل کو فرس باد کجاست

بنده نارون اوست چه شمشاد و چه سرو ‌ ‌ ‌ انکه ز بار تعلق بود ازاد کجاست

راهنما

مرغ کم حوصله گو بیش و کم دام مگرد ورنه از رحم اثر در دل صیاد کجاست
سخت از زندگی خویشتن بجان آمده ام دوستان بهر خدا خانه جلاد کجاست
بیکسی کرده در اقلیم وجودم پابند یک رفیقی که رساند به عدم آباد کجاست
گشتم از صحبت این آدمیان دیوانه دلبری سلسله مو یا غ پریزاد کجاست
سوختم آه زدم تا بسحر بی ثمر افغان خونم افسرد و برگ نشتر فصاد کجاست
واعظ هرزه مرس بسته ره نطق و نفس ما کشت این غصه مرا خنجر فولاد کجاست
کو در آن روز که ما جام بلی نوشیدیم تو کجا بودی و آن نشئه ترا یاد کجاست
کو حریفی که قیامت غم دل شرح دهد نکته سنجی که سخن را بدهد داد کجاست

کافر عشق الصنم ایمان چه میداند که چیست هر که این دانست دیگر آن چه میداند که چیست
مست جام وصل در آغوش جانان تا سحر درد شب بیداری هجران چه میداند که چیست
زاهد بیچاره معذور است در افکار عشق علم نهایت طفل ابجد خوان چه میداند که چیست
بیم غرق و باد و موج از همان کشتی بپرس وانکه بر خشکی روان طوفان چه میداند که چیست

غرقهٔ بحر فنا هر کس که شد او شد نهنگ — شست و طعمه دام صیادان چه میداند که چیست

پور مریم من و سلوی را یکی جو نشمرد — مست آب زندگانی تان چه میداند که چیست

هر شکم پرور چه فهمد معنی هم بزر قوت — غیر از آب و علف حیوان چه میداند که چیست

تو و مجنون در ما و نیز اب گداز — آنکه تن پرور و قدر جان چه میداند که چیست

خوب میدانند اهل نجد رمز عاشقی — از یک ناشسته رو عرفان چه میداند که چیست

آدمی شو با ملک در روضه رضوان نهان — تا خری حور روضه رضوان چه میداند که چیست

نکته حکمت قیامت گوش جاهل نشنود — دیو سیرت معنی قرآن چه میداند که چیست

چون من کسی بحضرت نور و باب نیست — کردم دو صد سوال و یکی را جواب نیست

از ساقیست مستی ما از شراب نیست — فریاد بلبلان ز گل است از گلاب نیست

ما دل باختیار ز لعلت تو داده ایم — در هم مشو که حاجت این پیچ و تاب نیست

بر صید بسملی بطپید ظلم بد مبر — از قصد از آنکه رسته ز دام اضطراب نیست

از باد و دیگر آتش ما شعله ور شد است — ترکیب ما ز عنصر این خاک و آب نیست

ماهی نظام

گاهی نگاه سوی دل ما ستمی کنی — مستی عجب که میل دلت بر کباب نیست

دیدن رخت بخواب میسر چسان شود — ما را که در فراق تو در دیده خواب نیست

از خبث باطنست چو دولا امیر مملک — شکوه مکن دعات مگر مستجاب نیست

آن پنجه نگار که دل میبرد ز دست — از خون ماست سرخ ز رنگ خضاب نیست

ای محتسب تو مست ندانسته که کیست — پاکت جز از مسئله اجتناب نیست

عاقل دهد بدفتر دیوان محاسبه — وانرا که نیم جو عملی نه حساب نیست

آتش گرانیست که در ما گرفته است — نقلی که میکشد ز دو فرسخ عذاب نیست

ای دل عنان عزم بگردان بمدرسه — علمی که طالبی تو بدرس کتاب نیست

تسلیم شو هنایت و بگذر ز اهل بحث — جهال را سوال بجز این جواب نیست

دور از رخ تو گل بنظر داغ فرنگ است — لب چاشنی لعل لبت شهد شرنگ است

تا گرد رخت صف زده خط جای تماشاست — در آتش جنگ سپه هند و فرنگ است

با یار کمان ابروی خود صلح نمودیم — زانروی که با چشم مراد عربی جنگ است

از کوی ملامت است لذت زان شیخ — بار تو همه شیشه گذار تو به سنگ است
یک وعده وفا از تو ندیدم صد افسوس — همچون گل رعنا همه عهد تو دو رنگ است
خوش صید کنان میروی ای شوخ به پرهیز — زین بیشه که گه گاه چراگاه پلنگ است
آخر همه را مرگ بدریا فکند رخت — گر کشتی نوح است وگر کام نهنگ است
از داغ غلامی وی آزاد کسی نیست — گر رومی روم است وگر زنگی زنگ است
میخور مخور اندوه غم عالم فانی — باز آی ازین وسوسه کین عالم ننگ است
نه ننگ بکار آید و نه نام — در عشق چه اندیشه نام و غم ننگ است

شراب عشق در خم کرده ماست — بساط عاشقی گسترده ماست
خرابات مغان از ما شد آباد — نشید عاشقان از پرده ماست
فلک زین گنج مخفی بی خبر بود — بعالم رسم عشق آورده ماست
بدل داغ وفا زان سازگار است — که از عمری نمک پرورده ماست
چو قمری طوق بر گردن — ز شوق سرو سبزه چرده ماست

منت از زاهد و ورع خرقه گرم بر دوش است زنده در زیر لبی دارم و این روپوش است

چون صراحی است فواقم بگلو از گریه چون خم باده دل از خون شده ام در جوش است

دور ما دورهٔ ما باده حریفان خوردند ساقی بزم خدا را چقدر بی هوش است

سخت از توبهٔ بیوقت پشیمان شده ام کو کریمی که قدح گیرد و گوید نوش است

تا توانی مگسل رشتهٔ پیوند جهان صحبت نا خلفان الفت چیز همدوش است

کر شو در راه برو کور شو در راز شنو نکته گفته من سرمهٔ چشم گوش است

تا چو گل پردهٔ رازم ندرد باد صبا صد زبان دارم و چون غنچه لبم خاموش است

اول و آخر دیوان دیدیم

لفظ و معنی اش چو اوضاع جهان معکوس است

وداع عمر در معنی وداع دوستداران است که خط زندگی در صحبت جان بخش یاران است

ببین طوفان اشک از دیده ام بیرون مگذار ما را که مردم خانه بنشینند در روزی که باران است

با علی صوت میگوید خروس صبحدم بشنو که شب خیزی شعار آنکسی که کردار با جواران است

دوا کم نیست ای بیداد استحقاق پیدا کن قدح ساقی فزون آن را دهد کز هوشیاران است

مگو مقصود شد از دهر انفاس مسیحایی | که فیض روح قدسی در دم شب زنده داران است

دوای درد شبکوری ز مهر دو کمان چه مجوی | دو کان سرمه زیر خطوس خاکسار است

سرور دل اگر خواهی بدردش آشنایی گیر | بهار گلشن آئینه روی گلعذار است

بیا که موسم احیای اموات است در گلشن | کنایه گر نمی فهمی صریح اینکه بهار است

برید باد نوروزی بشارت میدهد هر دم | که عید میگساران ماتم پرهیزکار است

هر آنکو فصل گل با گلعذاری طرف گلزاری | چو گل دارد بکف جام از بخت یار است

تمامت چشم بر احسان بست الساقی با می

به او هم تشنه چشمی که از امیدوار است

ز هندوی زلف تو جفای که بما رفت | بر هیچ مسلمان به بچین نه بخطا رفت

سنبل ز صبا بر شکن زلف تو بد برد | پیچید و پریشان شد و اشفته زجا رفت

در بند کمند تو اسیران و تو فارغ | زان ناله که تا کنگره عرش خدا رفت

از رشک به تن پیرهن غنچه کفن شد | تا بوی گریبان تو با باد صبا رفت

نشناخت مرض را و ندانست دوا را | هر کو ز در تو بدر دارشفا رفت

برای

بر کوه ز هجر چو کاهی نرود آنچه ز دستت — بر جان و تن خستهٔ این بی‌سر و پا رفت

صد شکر که من اول از این سلسله بودیم — هر جا سخن از سلسلهٔ اهل وفا رفت

من زور ندارم و تو منظور نداری — هر بندگی از سر اخلاص و رضا رفت

یک روز بیاید که بپرسند در این شهر — دیوانهٔ بی‌پا و سری بود کجا رفت

بدبخت سری کز قدم دوست جدا ماند — دنبال سعادت ز پی بال هما رفت

از ننگ نپرداخت مسیحا به علاجش — آن را که تو حسنی و طلبکار دوا رفت

ساقی نخورد تا که تو از میکده رفتی — از جام بلورین می گلرنگ صفا رفت

از آب خرابات نبودش چو نصیبی — زان خضر به ظلمات پی آب بقا رفت

ساقی کرم تست می کز اثر آن — خست ز لئیم و طمع از طبع گدا رفت

خوبان همه آرام دل و راحت جانند — افسوس که بر قسمت ما جور و جفا رفت

زندیق موحد شد و صدیق منافق — زافسون لبت تا که حدیثی به ملا رفت

روشن نشد از بخت سیه شمع مرادی
چندان که قیامت به مزار شهدا رفت

باانکه بود در تتق غیب ظهورت | آفاق منور شده از پرتو نورت
چون قدرت سجده ای ماه ندارم | خورشید پرستانه کنم سجده ز دورت
رحم است بر احوال پریشان شده چند | جمعیت بد نیکو نه که اسباب غرورت
جانی تو مجسم شده در کسوت انسان | یا حور بهشتی تو بدین سیرت و صورت
حلوا مکن کم بندی امروز که فرداست | بر تنگ شکر تاخته رجاله مورت
از لاله و گل چونکه تهی ماند گلستان | بلبل بخس و خار بسازد بضرورت

زد نیش بشریان دل این شعر دیانت
معلوم نمودیم که بد نسبت شعورت

سخن بیغل و غش گویم خدایم کیمیا داد است | بمیر ای مدعی از غم که این دولت خداداد است
بدستم خاتمی افتاد از دست سلیمانی | نمیدانم همین یا برای ابتلا داد است
بچشم همتم اکسیر و خاکستر بیک نرخ است | ببازار ازانکه نقد بینش جنس هر کس را بها داد است
غنی طبعم قوی همت دلم سیر است و چشم سیر | سپاس منعمی کو نعمت بی انتها داد است
زهی وهاب بی منت زهی معطی بی علت | که هر کس را بقدر احتیاج او عطا داد است

طلعه

کلید گنج گنج خسرو نهانی در آستین دارم — قناعت در کفم یعنی کلید مدعا دادست

کنوز کوه و دریا را گدای خویش می‌بینم — نیم مفلس ولی طبعم بهمینی رضا دادست

تو معذوری که جز دلقی ز درویشی نمی‌بینی — چو حرصت چشم کور و گوش کر طمع کرا دادست

بقدر ظرف هر کس میدهد ساقی شراب ری — بخضر آب بقا داد و بما جام فنا دادست

قلندروار اگر مو بر سرم نروئید باکی نیست — سر هر موی سرم را سایهٔ بال هما دادست

کریم است او ذو الاکرام و بالاتمام را خواندست

قیامت آنچه موعود است خواهد داد با دادست . . . .

چگویم که حال دلم بی تو چونست — اگر دم زنم خلق گوید جنونست

در آتش چو اسپند سیماب بی تو — دلم بیقرار و تنم بی سکونست

نه خنده بموضع نه گریه بموقع — جنون را ز نیسان فراوان فنونست

بسوی گلستان بزندان فتادم — چه تدبیر چون بخت بد رهنمونست

فلک بر خلاف تمنا بگردد — چو هندو که کارش همه واژگونست

دوا خواستم درد و رنجم فزودند — مددگاری بخت ازینم فزونست

بسختی نشستم بجای سنگ ستونم | که گفتست کاین آسمان بی ستون نیست
ندارد لبم گرچه حرف شکایت | ولیکن دل از غصه لبریز خونست
جگر تا نسوزد مژه خون نبارد | که ناسور را علت از اندرونست
تو گردون بی از چه با ما بکینی | که کیش پروری کار گردون دونست
مکن بیوفایی که گردی پشیمان | پشیمانی بی تدارک زبونست
فراوان شنیدم و بسیار دیدم | دل آزردن دوستان بد شگونست
ز پرویز و قصرش نیابی نشانی | از آن خون ناحق که در بیستونست

قیامت چنین بوده تا بود دوران
بر اهل وفا این جفا نه کنونست

کجایی الا ساقی می پراست | که جانم بزندان غم اندرست
یک جرعه می که ایم بوجد | کنی پایمردی که رفتم ز دست
از آن جام می دل شکسته ترم | که در بزم در دور اول شکست
فراق رفیقان عیسی نفس | سعنی بجانب که جانم بخست

ابدم

دمیدم بصور سرافیل دم   مگر بشنوم بصبح صور الست

خوشا حال رندی که از ننگ عقلی   بکوی خرابات افتاده است

قیامت تو هم از کفن سر برآر

باشوب محشر بپا می فرست

راستی این چون قدت سروی که هرگز نه بست   انجمن شیرین دهانرا این شکر هرگز نه بست

در چمن شبنم باین پاکیزگی گل وا نکرد   در صدف قطره باین صافی گهر هرگز نه بست

خامه صنع ارچه رنگ آمیزی بسیار کرد   صورتی چون صورتت صورتگر هرگز نه بست

چشم نرگس زلف سنبل چهره گل قد شاخ گل   باغبان گلدسته زین خوبتر هرگز نه بست

حسن مادرزاد تو مستغنی از پیرایه است   کس حلی بر شمس و زیور بر قمر هرگز نه بست

بر نیاید یک سخن زان لب که بوی کام ماست   ورنه کس تنگ شکر بیت این قدر هرگز نه بست

چشمه خورشید از تاب رویت خشک شد   ور تماشای تو عاشق چشم تر هرگز نه بست

تا بتو نیرنگ رفت سودای دل دیوانگان   باد و صد پیوند نخل ما ثمر هرگز نه بست

بدرقه غم بود هرجا عشق پیش آهنگ بود   بار راحت کاروان این سفر هرگز نه بست

وحشیان را بند فرمان سلیمان خود نبوده اند — مرغ دست اموز را لیکن بال و پر بر گردنست

غم مخور میخور که فردا صد رحمت جای ماست — هیچ منعم بر رخ درویش در بر گردنست

گر قیامت نیست در دوت انهمه فریاد چیست

هیچ دانشمند تا انگشت بر سر بر گردنست

آنکه رخسار ترا رشک گلستان کرده است — بلبل طبع مرا سرخوش الحان کرده است

وانکه در کنج لبت تعبیه کرده است شکر — طوطی نطق مرا مست و غزلخوان کرده است

خازن کان نمک هر چه نمک در کان داشت — بر لب پسته خندان تو نادان کرده است

تا نهاد ازل هر چه شکر در دوکان — داشت در خنده پنهان تو پنهان کرده است

قصه ادم و ابلیس شد افسانه — تا شنیدم که چه ات غمزه فسان کرده است

دوش ما جمع ملک همپر و پرواز بدم — یاد ان مجمع امروز پریشان کرده است

بوی گلدسته خود از صبای شنوم — یوسف مصر مگر روی بکنعان کرده است

چه عجب زهره اگر مطرب بزمم گردد — بیش ازین بیش ازین همت سروان کرده است

نیست فعلی که طبیعتش بنود در کف عشق — عشق بس عقده که حل کرده و اسان کرده است

بمی

سبق عشق بیاموخت دل من ز ادیب لاف با اخلاص مگر خدمت رندان کردست

باده می‌نوش و میندیش قیامت ز گناه که کرم روز جزا وعده غفران کردست

گرچه اظهار بدیهی است ز مالایق نیست آدمی نیست که بر حور وشی عاشق نیست

من بگویم نتوان نکته که نفس الامر است تا کند عشق تمیز من و تو صادق نیست

رتبه عشق بلند است بلند است بلند تا بحدیکه بر آن وهم و خرد فایق نیست

من به تبلیغ رسالت بجهان نامده ام سخنی گفتم و رفتم سبب کینه لاحق نیست

قصه لیلی بنمود و رگ مجنون بگشود وصف معشوق کدامست که در عاشق نیست

عاشقان گرچه که هم مکتب و هم درس همیم کس ولی در سبق عشق ز من سابق نیست

مسجد و بتکده و دیر و حرم را دیدم طالب شوق ندیدیم و کسی شایق نیست

بخرابات مغان آنکه صلای عام است امر معروف نه بر زاهد و بر فاسق نیست

فتح کن عزم حرم را و ره میکده گیر کاندرین راه خطر راه زن و سارق نیست

این طبیبان که تو بینی همه بیدردانند درد دل با که توان گفت که کس حاذق نیست

طوطیانی که تو امروز بمنطق آمده اند همگی گنگ السنتند بلی ناطق نیست

جوش سودای قیامت بسر امروز عشق

گر ز مجنون نبود پیش کم از وامق نیست

ز کائنات بجنگم ز بس دلم تنگ است — که تنگ حوصله با کائنات در جنگ است

کسی که دست ارادت بذیل گل نزده است — ز دست خار ملامت بدامنش چنگ است

مگوی قصه دوری که میبرم از غصه — از آن حیات که بی دوست بگذرد ننگ است

نشیمنی بفراغت بزیر سایه تاک — هزار مرتبه به از فراز اورنگ است

بیا بمیکده کاینجا مقام بیرنگیست — مرو بصومعه کانجا طلسم نیرنگ است

شکست لشکر واعظ قوایم منبر — ز باده گوی غلط گفته اند کم سنگ است

به این عبوس که زاهد نشسته در محراب — اگر غلط نکنم با خدای در جنگ است

طواف کعبه دل کن که بانیش عشق است — خلاف کعبه گل کش بناش از سنگ است

ز رسم و راه تصوف چنان گریزانم — که تا بصومعه گامی هزار فرسنگ است

کسی ز مستی ما سر برون نمی آرد — شراب شیشه ما بسکه مختلف رنگ است

چنان ربود دل ز کف که باده هوش از سر — زهی مغنی جان این چه صوت و آهنگ است

عظام

عظام بالیه آمد قیامت اندر رقص

نگر نوای سرافیل نغمهٔ چنگ است

ساقی قوام زندگی ما بدست تست — از ساغر شکسته می میشود درست

جز میوهٔ بهشت نمی آورد ثمر — نخلی چو قامت تو ز آب و ز گل برست

ای دل ز آستانهٔ میخانه سر متاب — هر سر که جست دولت ازین آستانه جست

گردون دو گرده دارد و مهمان هزارها — اینهم ندیده است یکی را یکی درست

پیر مغان چه گفت چو بنشست و جام خواست — گفت این نصیب آنکه بخدمت ستاد و جست

فردا کشد گرد و آتش دوزخ بتن حرام — امروز از آب کوثر ما هر که روی شست

مردان بکوی عشق به سختی رسیده اند — کین راه سر نشود از پا و رای شست

روزیکه سر ز خواب قیامت بر آورم

بر آن سرم که سجده آن بت کنم نخست

یاری دل که کند آه کرا طاقت اوست — هان اگر بار غم عشق کشی همت اوست

در جهان قحط فکنند گدا چشمی چند — ورنه سر تا سر آفاق پر از نعمت اوست

لعل ز سنگ و گل از آتش و گهر از دریا — عشق تا بنگر که برون آرد و این قدرت اوست

ابر چه دایگی و مادری این خاک کند — که آسمان شیرخور مرضعه رحمت اوست

صید صیاد نه من از طمع دانه شدم — آنکه با قید قفس ساخته ام الفت اوست

آن چه نامست که هرکس به زبان میگذرد — طوطی ناطقه شکرشکن از لذت اوست

هر دو از دشمن و از دوست چه بینا و چه دین — آرزو یکه مراهست دمی صحبت اوست

عاشق از کوچه معشوق بجلد ار برود — بخدا در نظر اهل وفا ذلت اوست

حیف و صد حیف که زینگونه خراب افتاده — خانه دل که بنایش ز پی خلوت اوست

از قیامت خبر ای مردم دنیا فرض است

کانچه سرمایه اقبال شما نکبت اوست

رسید فصل گل و جام باده مطلوبست — رسد به ساقی ما هم اگر خبر خوبست

سپاه نامیه خرگاه و خیمه زد بر دست — ز جوش جیش ریاحین جهان پرآشوبست

بنوش می که ثلث و سه یکه می نوشی — معایل عمل فرض و نقل و مندوبست

کسیکه نسبت غفلت بدرد نوشان داد — بود اگرچه فلاطون بجهل منسوبست

اگر که آتش حل کرده بنت اب عنب　　طبیعتش ز برای چه حار و مرطوب ست

حساب روز و شب و ماه و سال را بگذار　　ز عمر هر چه گذاری بعیش محسوب ست

شکوفه بنت که هر سال سوی باغ اید　　بما ز سوی عزیزان رفته مکتوب ست

دل شکسته بیاور که در ولایت ما　　ظفر نصیب سپاهی بود که مغلوب ست

ز خار شکوه که گلچین خلاف مذهب ماست　　که هر جفا که رسد از حبیب محبوب ست

شکر فروش که ذکرش بخیر شیرین گفت　　ز هر دو کان که ستانی نبات با چوب ست

تفاوتی که میان من و رقیب من ست　　همان تفاوت احوال گرگ و یعقوب ست

نه مشتری شودش کس نه خواجه بفروشد　　بهیچ نخرندش آن بنده که معیوب ست

صبوری که قیامت نمود با غم دوست

فزون ز حوصله صد هزار ایوب ست

بی جمالت عاشقان را در دو دیده نور نیست　　کور باد آن دیده کز اشتیاقت کور نیست

سنگ و کوه از ناله ام در ناله اند انعیاث　　بیش ازین دیگر صبوری تا بغمت مقدور نیست

بازو هر آنکس عاشق سروری مقصود شد　　ما که در شهر بگه خوبانند این دستور نیست

درد من یاد برد یعقوب پیمبر شبیه   لیک او مشهور گردید و ز من مشهور نیست

سیل اشکم قصهٔ طوفان ز یاد خلق برد   سالها شد منقضی کان حادثه مذکور نیست

سینه دارم ز نیش غمزه‌های نوشکاف   کاین چنین هرگز مشبک خانهٔ زنبور نیست

ای شه شیرین زبانان خسرو شکرلبان   برقع از عارض برافکن چشم عاشق شور نیست

هیچکس را الفت محرم دوستی هرگز نگشت   جانم این عشق بازی هست ظلم و زور نیست

میتوان گاهی بتقریبی غریبان را نواخت   کلبهٔ ویرانهٔ ما اینقدرها دور نیست

نه قصیده کار کس آید ثنا نه غزل
درد باید درد شعر و شاعری منظور نیست

کشف راز از حضرت پیر مغان دستور نیست   ورنه راز از دیدهٔ صاحبدلان مستور نیست

باطن دردی کشان آینهٔ اسکندر است   از برای چشم بینایان برای کور نیست

لوح محفوظ است خط جام و آن ما خوانده‌ایم   زانچه گویند این فقیهان یک قلم مسطور نیست

بی ادب مگشای لب تا لن ترانی نشنوی   در خرابات لوندان انبساط طور نیست

گر نخوانند پادشاهست ار برانند بنده‌ام   عاشقان را دم زدن از چند و چون مقدور نیست

تم

چشم نرگس را بچشم یار نسبت میدهند واقعی یک شوخی دارد ولی مخمور نیست

کار فرما حسن شیرین عشق شیرین کوهکن کوهکن را در میان جز اجرت مزدور نیست

شهر بر دزد است و شحنه در کمین هشیار باش هر کرا بر دار خواهی و بدان منصور نیست

دل عشاق اختیار ما بدست عشق داد هیچکس در کار خود ماند ما مجبور نیست

مرد کامل میشود از عشق نه از درس کتاب گرچه امیغی قبول خاطر جمهور نیست

حیف احوال قیامت مبهم و مجهول ماند
وانچه معلوم است ما را رخصت مذکور نیست

عقل سر خود گرفت دل پی دلدار رفت قلب سپه شکسته چونکه سپهدار رفت

تا ز برم یار رفت نخل غم آمد ببار نخل غم آمد ببار تا ز برم یار رفت

آب طراوت نماند در چمن زندگی گل ز گلستان چو رفت رونق گلزار رفت

همچو جرس شاید ار ناله کنم از فراق قافله در خواب ماند قافله سالار رفت

تا که سر و کار دل با غم هجران فتاد کار دل از دست شد دست من از کار رفت

غصه گلویم فشرد غم رگ جانم برید قدرت ماندن نماند طاقت رفتار رفت

بود جدایی چو مرگ حالت بی اختیار — چون به ارادت کسی در ره ما رفت

از آمدنت آمدم جان به تن آسان ولی — رفتنی و از رفتنت رفت و چه دشوار رفت

لاف خرد میزدم بیدل و بیدین شدم — ده که درین داوری هم خرد هم بار رفت

خرقه زهدم ببرد ساقی لای شراب — ما حصل سبحه ام در سر زنار رفت

نسبت چو هر مرتبه رفتن و باز آمدن

رفت — اگر از درت این ما رفت

شد نصیب جان ما هر جا غمی در عالم است — آری آری بی نصیبان از این عالم غم است

رو دهد هر جا عزای شیون در کوی ماست — هر کرا میرد عزیزی خانه ما ماتم است

رنج بر رنجم فزاید چرخ و گوید راحت است — داغ بر داغم بسوزد دهر و گوید مرهم است

با دو عالم غم دلم گوید قناعت کن بس است — عشق گوید نه کرم بسیار دارم این کم است

مردم از جور فلک در دهر از بس بی ستم — تا ببینم مردمی کز وصف شان نطق ابکم است

بینوایی بعد شش فاقه خورد گر نیم نان — نزد بعضی مصرف است و نزد دیگر حاتم است

حمله این زال را من مرد میدان نیستم — زین حریف آنکس که بتواند که بر زد رستم است

مرز

منت هستی کشیدم ابرو دادم بباد
راستی اینکه قدم از بار این منت خم است

چونکه غم میراث از آدم به اولادش رسید
ای خوشا حال کسی اولاد بجز آدم است

هستی ما در بر هستی آن هست آفرین
ما وجود موج قلزم چون حباب و شبنم است

دم مزن ای مرغ شب خوان الصبا باده بگو
پیش آن دم که من میدانم این دم ما دم است

چون نمی پاید چه سود از عمر باشد عمر نوح
چون نمی ماند چه حاصل ملک اگر ملک جم است

مختصر بشنو که افزون فرصت تقریر نیست
کاروان را کوچ و ما را بارخانه درهم است

کس نمی فهمد زبان ما قیامت لب ببند
گفتگوی ما رکیک و بحث یاران از کم است

آن پریروی مه پرند این است
آتشین خوی جان سپند این است

آنکه از خیل خود پسندانش
کرده ام بهر خود پسند این است

آنکه بردند در سر کویش
سر عاشق چو گوسفند این است

آنکه دل میبرد ز دل ریشان
سکینه باز ریشخند این است

آنکه گویند آفت جان است
هم بصد جانش میخرند این است

آنکه همدم شد از غمها خبر — چون نیم سوخت بند بند این است

آنکه شب دزد و روز رهزن است — دردمند شکسته بند این است

آنکه پیش قدش بلند قدان — گه رفتار مستمند این است

کاکلش برده هوش از سر خلق — دزد شبرنگ با کمند این است

آنکه جبریل بر کشد تکبیر — نام نامیش چون برند این است

چند پرسی که کیست دلبر تو — ای گرفتار و چون چند این است

چه مکرر کنم حدیث لبش — آنکه دارد سخن بقند این است

جان فدای سهی قدان کردیم — ثمر همت بلند این است

بقیامت فتاد نوبت عشق.

مرغ بخت ارجمند این است

از جوش می عشق همه افلاک حباب است — ور میکده عشق زمین دردشراب است

آبادی و ویرانی ما بسته بیادی — این هستی ما بر سر دنیا چو حباب است

بگذشت گذشته و از آینده خبر نیست — گر حال همین است عجب حال خراب است

رهی

میخور می و بهنه جرعه بدر دولت عطا کن — بسیار گناه است که در ضمن ثواب است

کن تا خط بغداد قدح پر ز شط خم — گر دجله جوان سو گذر نیست سراب است

مستوفی او رحمه اعمال نه مرد است — فکری بکن آخر نه که یک روز حساب است

هستند اگر دوزخیان آتش ما را — گویند بد و قدح نه عذابی نه عقاب است

تاریخ عجم خواندم و اخبار عرب را — در دفتر خوبان نه حسابی نه کتاب است

از عشق نه پرسند و غم عشق قیامت

خوش باش که خبر این نه حسابی نه کتاب است

امشب مژه ام باز بدجوی سحاب است — وین طرفه سحاب است که بارانش کباب است

دایم ز دمم بوی کباب جگر آید — این سینه من سینه که دوکان کباب است

خنجر بکف ترک سیه مست که داد است — جز غمزه شوخ تو که آن نیز شراب است

آیا چه خطا رفت ز ما باز که امروز — آن طره برآشفته و آن غمزه عتاب است

برداشته ز آب مژه ام خاک ز رسم — اکنون سر و کارم همه با مردم آب است

این غیر حالست که گفتی تو نخواهم — من گر نه بگویی که نخواهمت جواب است

گفتم شتاب اینقدر ای عمر گرامی — گفتا که فلانی چه کنم عمر شتابیست

در آب مکن دفتر و در آتش بقلم زن — اسرار لدنی نه بیاضی نه کتابیست

چون کوه ثبات قدمی منع زمین باش — خیمه که مخلل شود از سست طنابیست

بر جسر سفری بکف اریم قیامت

زین گنبد پر رخنه که مشرف بخرابیست

بندگی عشق کردم تا که شد مویم سفید — هرچه کردم خوب کردم آفرین رویم سفید

عشق نقاش و قلم تقدیر و من تصویر او — خواهد او سازد سیه خواهد کند اویم سفید

تن نه آن کهنه کلیم بر لب دریای عشق — که بهفتاد آب بتوان کرد یک مویم سفید

سجده خواهشم بغیر سودای صنم گفتم بچشم — بلکه تا روزی که گردد موی ابرویم سفید

گرکشم بار از سر کوی وفا رویم سیاه — از پس چل سال که شد سر و درانگویم سفید

بی بصیرت لاف مینای زدم در انجمن — زان چو نرگس کرده آخر چشم را سویم سفید

من تقصیر نامه اعمال خویشم کو حسود

خط مکش بر من که من ننوشته نیکویم سفید

صبر کن ای دل که کار از صبر صابر میشود
در مقام صبر سنگ اخر جواهر میشود

از خدا میخواه تا بخشد حیات طیبه
عمر اگر باقیست عمر خصم اخر میشود

کفر هم چون عشق کامل شد بایمان میکشد
سنگ چو در کان نمک افتاد طاهر میشود

خواری اخوان یوسف بر عزیزیش فزود
غول اگر خواهد خدا خضر مسافر میشود

اول هر شعله دود داست اخر عین سود
روز شب چون تیره گردد صبح ظاهر میشود

عشق تا فرمان روا شد ملک دل شد بیچراغ
کشور اباد ان کی از سلطان قاهر میشود

گر زبان دان محبت گشته ام نبود عجب
هر که در کاری بجد دل داد ماهر میشود

چیست خذلان در محبت از ادب غافل شدن
مومن کیش درین اندیشه کافر میشود

تا که گل ناید بگلشن نای بلبل بینواست
زین سبب سر قیامت دیر ظاهر میشود

بجز طلعت تو بر سپهر ماه نباشد
رشک بر سرت افسر سیاه نباشد

نظیر قامت تو سرو در بهشت نروید
عدیل عارض تو گل بباغ شاه نباشد

بسرو مانی اگر در برت قبای بپوشی
بماه مانی اگر بر سرت کلاه نباشد

فروغ مهر رخت تا بشرق و غرب گرفته — چه نقص دارد اگر شب‌پره گواه نباشد

نه خال هست برخ نقطه کرده خامه قدرت — که تا میان تو و ماه اشتباه نباشد

وطن بزمین که شهیدان عشق در ته خاک اند — ز قحط آب صد اندر صدش گیاه نباشد

چنین که سوختگان آتش وصال تو میرند — بجز بخه نیوازی اگر گناه نباشد

کجا روم چه کنم التجا به پیش که آرد — کسی که جز تو کسش ملجا و پناه نباشد

شکفتن غم دل از تو دولتیست گرامی — ز مفلسی بجگر هر که را که آه نباشد

شنیده‌ام که تمنّت رهی بکوی تو دارد

خدا کند که چو من خاکسار راه نباشد

اگر خم گر سبو گر کوزه گر پیمانه میسازد — بهر حالم محبت لازم میخانه میسازد

خراب عشق گشتم مخزن اسرار گردیدم — بود خضر آنکه معمارش کجا ویرانه میسازد

همای عشق در کاخ دماغم آشیان کرده — چو مجنون زاغ بر فرق سرم زان خانه میسازد

دماغ آشفته از بوی بهار آشفته‌تر گردد — فراغت با مزاج مردم فرزانه میسازد

سخن تا باده میگوییم پری در خواب میبینم — چه بینم گر [illegible] میسازد

نگاری

نگاری زود رنجی دیر صلحی کرده حیرانم	نه ز افسون رام میگردد نه با افسانه میسازد

تویی کز فرط استغنا به مشتاقان نمیسازی	وگرنه گل به بلبل شمع با پروانه میسازد

نصیبم بود اسیری ورنه من در بیضه میدیدم	که قصد کشتنش چیست بیرحمی که دام و دانه میسازد

نترسد عاشق از شمشیر در میدان سربازی	گلوی ما دم شمشیر را دندانه میسازد

برای زلف جانان عاشق خاطر پریشانی	اگر دستش رسد طوطی سراسر شانه میسازد

قیامت حله جنت رضوان باد ارزانی
که ما رندیم و ما را کسوت رندانه میسازد

روز وصل و آن شب عقد محبت یاد باد	یاد باد آن عهد و پیمان مروت یاد باد

روزگار وصل را هجران تلافی میکند	غمزه خونریز را گر می عزت یاد باد

ای که بی ما خوش نبودت صحبت باغ و بهار	این فراموشی ز ما و این ترک صحبت یاد باد

بی سبب آزردگی و بی جهت تغییر وضع	سنت جز بدعت در آیین مودت یاد باد

در وفای عشق لیلی هم کم از مجنون نبود	آن حمایت گر نماندست این حمیت یاد باد

خواه وصل و خواه هجران نیست فرقی با تو	گر تهی شد جام عشرت کاش حسرت یاد باد

عشق خیر خواهی و جان کندن ندارد حاصلی

تا قیامت از قیامت این وصیت یاد باد

روزی که مرا دیده به رویش نگران بود / جبریل کجا محرم اسرار نهان بود
گر صانع من بود و گر خلق من داشت / بی پرده جمالش به نظر جلوه کنان بود
نه ذکر عدم بود و نه مذکور وجودی / نه نقش زمینی و نه ترکیب زمان بود
کس بحث حدوث و قدمی هیچ نمیکرد / من بودم و او بود نه این بود نه آن بود

با هر که کردم دوستی جورش ز دشمن بگذرد / خاک ره هر کس شوم چون باد از من بگذرد
چون شمع شبها تا سحر در هجرت از اشک غمی / آتش فراق اینهم ز سر اشکم ز دامن بگذرد
گر رستم چرخ را سپه جان رویین تن بکشش / کین کینه روزی عاقبت بر باد بهمن بگذرد
شهزاده رندان نیم روزی با نیازان رسد / کین هفت خوان را طی کند از قلعه تن بگذرد
پیغام ما مرغ سحر گوید به سرو و گل اگر / فرخنده فالی بلبل سحر روزی به گلشن بگذرد
فیروزه تا قوتی دهد از خاک نیشابور اگر / نقل سرشک لعل من بر گوش معدن بگذرد

انگاره

زغارت عشق بتان کار قیامت شد تبه

چونست حال مفلسی بر فرش بحر بین بکذهو

بیوفا بد عهد من آن عهد بشکافت چه شد دمبدم اظهار مهر و لطف و آن شیفتگی چه شد
شکوه هجران و شوق وصل اگر یادت نماند آنهمه بیصبری و آن طاقت طاقت چه شد
سست عهد من چرا از عاشقان سیر آمدی روز و شب لاف وفاداری بعشاق چه شد
جانم لب بیار زود دست از مشتاقان گرفت آن دل پرسوز و آن جانی مشتاق چه شد
لب گشای عیسوی دم دردمند آمد بپرس گشت تا زار از هجر بیمار یافت چه شد

جان همی سوزد چو کنم زان عهد یاد
بیوفا بد عهد من آن عهد بشکافت چه شد

بهر فانوس که بیواز ذ فلک درویش میرقصد چو داعی شد ضرورت گرگ پیش پیش میرقصد
نهانی هست رقصاننده افلاک و انجم را نه پنداری که زهره بر مراد خویش میرقصد
من آن صیدم که چون صیاد را بر من نظر افتد زشادی بیند ز نرگس کمان در پیش میرقصد
دلی دارم که هر که لذت زخم تو یاد آرد چو نبض خون گرفته در هوای نیش میرقصد

قیامت چون شود فردا به بین رقص شهدا را

چو بسمل دل ز سر ببریده بی آشوبش مرقصید

عاشقی کردم پس کارم برسوائی کشید   اینهمه کارم برسوائی ز خود رامی کشید

عشق را آغاز اول سهل و آسان مینمود   رفته رفته عاقبت نوبت برسوائی کشید

چون تو هم گشت عامل چونکه در روز ازل   صورت حال مرا نقاش سودای کشید

آفرین بر دست نقاش که کلک قدرتش   این نقوش بو العجب بر سقف مینای کشید

آنکه می بینی که در چشم نیاید آفتاب   از غبار رهگذر کحل بینای کشید

گر ترقی بایدت اول تنزل پیشه کن   قطره گر بالا بزیر آمد بدریای کشید

جان بیارا قصه طاوس کشیدی که چوت   از بهشت عدن بیرونش من آرای کشید

قدر آرام وطن آنکس شناسد که چو من   محنها اندر غریبی رنج منهای کشید

تا نهاست بلبل لطفم بد بهر افکند شور

پس مرارت طوطی هند از شکرخای کشید

شب بخودم آهی ز دل سوخته سر زد   کاتش بنوا سنجی مرغان سر زد

۱۲۹۱

هر دانه اشکی که ز حسرت بگلو ماند — در دیده دریانسیم موج گهر زد
ساقی بجز افغان قدح از خشم دگر داد — مطرب ره عشاق به آهنگ دگر زد
از مدرسه و بحث فقیهانه چه حاصل — آدم نشود تا که کسی عشق نورزد
حنظل به از آن شهد که دشمن بخوراند — وز زهر دهد دوست گلوتر ز شکر زد
یا سر بدهد یا ببرد گوی ز میدان — مردی که بجد دامن همت بکمر زد
زخمم نگه نهایم و مرهم ز که جوییم — کز دیده نهان آن مژه تیرم بجگر زد
در عشق دلی باید و صبری و ثباتی — با این دل و این حوصله کس عشق نورزد
روی تو و خورشید که هم سیب تو نیمه — گویا یک انگشت نبی شق قمر زد

در شهر قباث بجنون شهره نگردید
تا خشت در سنگدلان را به سر زد

عشاق تو در هر دو جهان هیچ ندارند — الا غم تو بهتر از آن هیچ ندارند
رسوایی حسن است رسوایی تو منظور — ورنه هوس شهوت و زیان هیچ ندارند
این بی سر و پایان حرم و دیر چه دانند — هم سفر امید چنان هیچ ندارند

مستان ترا شربت وز قوم مساو لبت | اکراه ازین میل بران هیچ ندارند
ازاو جهانند ولی بندهٔ عشق اند | جز یاد تو در وهم و گمان هیچ ندارند
اسرار محبت بسر دار رسانید | اینطایفه اندیشه جان هیچ ندارند
یا شکوه مکن یا که مگو راز به عشاق | کاین قوم بگویند و نهان هیچ ندارند
با شمع منه سر عیان تا نرود سر | دل سوخته کان تند زبان هیچ ندارند
افسوس بتان سنگ برهمن نشناسند | رحمی بدل این سنگدلان هیچ ندارند
دانند که بر عاشق خود جور توان کرد | یک ذره خود از مهر نشان هیچ ندارند
زابرو و مژه چون سیه دیلم و تاتار | جز تیغ و سنان تیر و کمان هیچ ندارند
دین و دل و صبر و خرد و هوش و شکیبا | تاراج نمودند و بمان هیچ ندارند
از کشور ما عشق گذشته است بدانید | والله که غارت زدگان هیچ ندارند

عشاق بمحشر چو در امید قیامت
جز نام صنم ورد زبان هیچ ندارند

ز مهجوران مشتاق ار بدلبیان یاد خواهی کرد | بمرگ دوستان بسیار دشمن شاد خواهی کرد

نوان

تو ان بی رحم صیادی که صید خویش را ماهی
نه اب و دانه خواهی داد نه ازاد خواهی کرد

نه از نیلم غم افزاید نه از صوتم سرور اید
چه حاصل خور سند از من منت بر الصیاد خواهی کرد

نمی اید کنون یادت ز من وین نیز یادت باد
که بعد از من مرا جانان فراوان یاد خواهی کرد

بفریاد دلم زارم برس تا این دو دم باقیست
چه سود از بعد مرگم زاری و فریاد خواهی کرد

چو بنیاد محبت می نهادم با تو می‌گفتم
تو هم بنیاد که امدادی و زین بنیاد خواهی کرد

وفا را در عوض باشد وفا رسم کهن جانان
ندانستم که نو رسم توئی ایجاد خواهی کرد

بدانی عشق یاران عهد یاران چون بسر بردند
اگر روزی گذر بر تربت فرهاد خواهی کرد

تو ان نامهربان ماهی که دور اسمان با من
شود یک ذره گر بی مهر صد امداد خواهی کرد

قیامت را الحرم عشق کشتی داد او وادی
نمیدانم چه خواهی کرد اگر بیداد خواهی کرد

نهال ارزوی من اگر نه برگ و بر اید
درخت سینه پنهم فشان که بار درد اید

بدین طمع که شب ابستن است خواب ندارم
مگر که دایه بختم بزاید و پسر اید

ز اه نیم شبی و دعای صبحگاهم صبح
امید هست که شام فراق را سحر اید

نه سر بماند نه سامان هنوز اول عشقست | خیال بود که پی درد سر غم بسر اید
بران سرم که بقایای عمر را نکنم کم | قدم ز میکده بیرون کرم ز دوست بر اید
نشان خطا نکند تیر شست چون که بود صاف | زبان و دل چو شود راست از دعا اثر اید
دلا بعقبه پیری و سنگلاخ رسیدی | عنان کشیده برو ورنه مرکبت بسر اید
طریق تنگ و پر از سنگ و بار گران لنگست | مراز خستی و سستی تو بیدل خطر اید

ز چرخ سفله نبایست وفا مدار توقع
محال عقل بود نیکوی ز بد بهر اید

شکر خدا که یار بوعده وفا نمود | ترک جفا و جور برای خدا نمود
بشگشت جام قهر و می اشتی کرفت | بگذشت از کدورت و میل صفا نمود
چشمش بنوک غمزه جواب رقیب داد | لعلش ببوسه بیدل سوال کدا نمود
هر عیش و عشرتی که قضا کرده بود چرخ | ساقی به بزم جرعه می اجرا ادا نمود
دستم کرفت خضر چو از پا فتاده دید | در عین تشنگیم زلال بقا نمود

گلکرد باغ عیش و نسیم وفا وزید　　از کار غنچه باد صبا عقده وا نمود

بختم مساعد امد و یارم طبیب شد　　رنجم به اخر امد و دردم دوا نمود

من مستحق نعمت و او خسرو کریم　　نبود عجب که مهبط رحمت مرا نمود

از عالم مکارم اخلاق دور نیست　　شاهی اگر تفقد حال گدا نمود

قطعه

دوشم نهفته گفت بگوشم سروش غیب　　رمزی که عقل درک دو صد مدعا نمود

گفت ای چو بخت خویش بغفلت نباده‌ای　　نومید بخت از در رحمت چرا نمود

برخیز و طبل دولت جاوید بر بیام　　گردون لوای فتح بنام تو وا نمود

کان ماه مهر بر در و شاه فرشته خو　　بگذشت از جرایم و عفو خطا نمود

لاتقنطوا جواب سوال تو شد رقم　　توقیع لاتخف بتو سلطان عطا نمود

بر تیغ رستگاری جاوید با فتی　　در ذیل بندگان شهنشاه جا نمود

از اشیان دیده ازین مژده مرغ خواب　　گرم انچنان بپرید که بالش صدا نمود

پیغام دوست با دل پژمرده ام سحر　　از لطف ان نمود که با گل صبا نمود

شکر خدا که درد بداد و دلم رسید رنجور را مرض ره و دار الشفا نمود

چل سال اگر چه تاب قیامت نبود صبر

اما به پشت گرمی این وعده ها نمود

فصل گل شد باده گلرنگ میباید کشید باده با معشوق شوخ و شنگ میباید کشید

ما ه ما مطرب بسی عالی مقام افتاده است ناله عشاق را آهنگ میباید کشید

اه کرنا کرده کار بهای همکار ان هر ا در میان نکته گیران تنگ میباید کشید

صفحه دل تا که باشد قابل نقش و نگار نقش دلبر را چرا بر سنگ میباید کشید

او فتاده کار و کار افتاده با این مردمان روغن گو گرد سنج از سنگ میباید کشید

تیره باد آن شوربی کاینه اش را از کشاد نازبیع مشتری و زرنگ میباید کشید

با سواران دگر کشتی قیامت همعنان

رخش همت را فراخی تنگ میباشد کشید

عشق آمد و ار هستی خود بیجرم کرد شد خضر دلیل ره و دلم گشته نرم کرد

و داغ نو زد آتش به نشیان وجودم این برق چلویم که چه با خشک و نرم کرد

لی ۱۷۹

کی داد فلک قطره آبی که چو لاله | نه داغ دلم ساخت بخون جگرم کرد
ممنون کف و دیده خویشم که شب هجر | آبی بر خم بزد و خاکی بسرم کرد

قطعه

روزی که قضایم بره هند روان ساخت | ز ایران فلک اخراج بحکم قدرم کرد
از لخت جگر چشم ترم توشه فرو بست | دل گفت وداعی و بغم هم سفرم کرد
با این شده گرم بجایی که چون برق | سرگشتگی آواره بجایی دگرم کرد
نه عاق پدر بودم و نه رانده مادر | آیا بچه تقصیر فلک دربدرم کرد
مشکل که بگلزار توان باز رسیدن | صیاد ازین دست که بی بال و پرم کرد
از گرگ رهانید و بیفکند بچاهم | در حق من ایام چنین لطف و کرم کرد

آنکس که بی آب و علف عمر تلف کرد | بس ظلم صریحی بحق آب و علف کرد
عامی بتکلف نشود اهل معانی | صوفی نشود مست شد ار اشتر و کف کرد
ل از کمر کوه که پشت پدر اوست | تحصیل صفا و گهر از بطن صدف کرد

جز قطره ای نبود ز ابر نیسان ... کسب شرف در شدن از خاک نجف کرد

عاشق شنیدیم که نترسد ز ملامت ... رقاصی همان کرد که با طبل و دف کرد

در مذهب ما کفر بود میل تعصب ... آن پیش امام است که جا در پس صف کرد

روشن بود این نکته که خورشید نگردد ... بالفرض مه ار چاره ز زرگر [illegible] کرد

در بزم محبت نبود صدر و نعالی ... در کعبه توان سجده به هر چار طرف کرد

ما شرح غم سینه بان غمزه تو شبنم ... هم تیغ بگوید که چه با جان هدف کرد

یک عمر نیابت بر آفاق جهان گشت
تا مهر صفت جای در ایوان شرف کرد

دل به جان می آیدم تا جان به جانان می‌رسد ... جان به جانان خلق پندارد که آسان می‌رسد

بوی پیراهان یوسف دیده روشن میکند ... کاروان ورنه فراوان سوی کنعان می‌رسد

ای برادر بد مبر این مسئله میراث نیست ... آنچه یوسف را رسید کی با خوان می‌رسد

زاقتضای عدل قسام ازل باشد اگر ... بو بمشک و گل به بلبل می به بستان می‌رسد

چشم بد دور این چه رفتار و تحکم کردن است ... گوئیا سرو روان از گلشن جان می‌رسد

یارب این کبک خرامان است یا سرو جوان   نخل یا ملک ز باغ رضوان میرسد

چشم نرگس زلفت سنبل خط بنفشه چهره گل   گل ز گلشن آورند این خود گلستان میرسد

بسته بر فتراک سرها و اسیران در کمان   ترک من گویا ز تاراج خراسان میرسد

الوداع ای دین و دانش الفراق ای جان و دل   کآفت جانها پی یغمای ایمان میرسد

غم قیامت چون سپاه مور دارد رو بما
در اوتاق ما مگر امشب سلیمان میرسد

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد   زین خواب گران تا حشر بیدار نخواهم شد

عاشق شدم و رستم از آفت بیدردی   داروی شفا خوردم بیمار نخواهم شد

هر روز چو بدعهدان نتوان صنمی بگزید   یکبار شدم کافر هر بار نخواهم شد

گر یار قبولم کرد مردود نخواهم گشت   چون عشق عزیزم کرد دل پس خوار نخواهم شد

گو برق فنا افتد در مزرعه هستی   از خرمن اگر رفتم زانبار نخواهم شد

من سیب کف شاهم پژمرده چرا گردم   گلدسته معشوقم من خار نخواهم شد

جبریل بصد افسون با دیو نشا میبرد   من سبحه ابرارم زنار نخواهم شد

اسرار قناعت را من فاش نخواهم کرد

مشهور بغمازی زنهار نخواهم شد

خون بیار ای چشم هنگام جدائیها رسید | عاشقی را نوبت صبر آزمائیها رسید

مژده ایجان منزل مقصود ما نزدیک شد | کاروان تا سرحد بیدست و پائیها رسید

درع تسلیم و رضا در بر کن و آماده باش | دشنه بر کف هجر خونی چون فدائیها رسید

در همه روی زمین ماوای آسایش نماند | زآسمان پیغام درد بیدوائیها رسید

فوت شد مهر و مروت رحمة الله علیه | فاتحه خیری که عهد بیوفائیها رسید

عاقبت نخل محبت‌ها ملامت بار داد | میوه شاخ درخت آشنائیها رسید

ناله کن ای مرغ شبخوان بر گلستان ناله کن | روزگار و روز بی برگ و نوائیها رسید

دور عشق و دور مستی دور ساغر در گذشت | دوره طامات و تزویر و ریائیها رسید

جرعه چون در صراحی و قدح باقی نماند | نشئه زهد و صلاح و پارسائیها رسید

امر صعب رشیل را عین خدائی میرسد | چون بما این سیلاب بما این خودستائیها رسید

کی فسون غول گمراهم کند در راه عشق | من که از الیاس و خضرم رهنمائیها رسید

[illegible]

انقدر درس نفاق از دوستان اموختم　　　که ز دشمن نغمهٔ مدحت سرائیها رسید

ما بزور ناتوانی خصم را انداختیم　　　نیمراه ما بجرح زرنارسائیها رسید

سود و سرمایهٔ دنیا در قمار عشق باخت

پادشاها الکرم وقت گدائیها رسید

بی روی دوست زندگی ما نمیشود　　　این است درد ما که مداوا نمی شود

صد نوبهار رفت و هزاران چمن شگفت　　　خون گشته غنچهٔ دل ما وا نمی شود

در دهر هر چه را که بعنقا مثل زنند　　　ان جنس خوشدلیست که پیدا نمیشود

لب تشنگان بادیهٔ اشتیاق را　　　در کام اب خضر گوارا نمیشود

درمان درد عشق بجز مرگ هیچ نیست　　　تدبیر این مرض ز مسیحا نمیشود

بنمای رخ که طوطی لطفم شده است لال　　　ائینه تا نه بیند گویا نمی شود

قطعه

گویند صبر چاره بود با مسافرت　　　انرا که دل بعشق شکیبا نمی شود

چل سال شد که بادیه پیمای غربتم　　　حرفیست هیچ فایده زینها نمیشود

جز کوی دوست در ارم و گلشن نعیم　　　تسکین خاطر دل شیدا نمیشود

باغ و بهار را چکنم بی جمال دوست
اسباب عیش چونکه مهیا نمی‌شود

روز قیامت است مگر وعده وصال
یا شام فرقت است که فردا نمی‌شود

همصفیران چمن را از نوایم ننگ بود
آشیان جای دگر بردم که جا بر تنگ بود

عاقلان دانند کان دیوانه را چون کودکان
می‌زدندش سنگ با پیران چرا در جنگ بود

آنکه لاف راست رفتاری زدی در راه عشق
کجروی ظاهر از او چون نقش پای لنگ بود

گر بعالم همدمی دیدم دم نی بود و بس
در حریفی ناخنی گاهی برل زد چنگ بود

کرده ام طی عجایب وادیی که هر قدم
کعبه سنگ راه بود و راه بی فرسنگ بود

اندرین میخانه رندان باده در خم داشتند
پیش از این کین خوشه‌ها زین سبز جفت اورنگ بود

یاد ایامی که ما هم ره بسبزی داشتیم
روی ما هم از شرابی ارغوانی رنگ بود

بلبل جان را نوای عشق در منقار داشت
هر ترنم بار او هر نغمه با آهنگ بود

رشک می‌آید بعیشم عشرت ناهید را
تا قدح در دست و زلف ساقیم اندر چنگ بود

آه بر پیشانی آیینه اقبال بخت
آنچه می‌بینند اشکستم که جوهر است آن زنگ بود

فردا

قدر ما و قیمت ما اندرین کاسد دیار
همچو قدر و قیمت آیینه اندر زنگ بود

دل که دور از روی تو خو با شکیبایی گرفت
دل مگو آهن بگو آهن مگو گو سنگ بود

می‌شنیدم کز خرد دارد ادبیات بهره
چونکه دیدم سخت بی ادراک و بی فرهنگ بود

می آیدم چو زانکه چشم سوی قفا ماند
ز آن دل خبر ندارم مسکین چه شد کجا ماند

من با تو باز گویم حال دل بلاکش
یار آشنا برآمد در کوی آشنا ماند

نام وفا شنیدم جستم ولی ندیدم
این نکته یادگار سیمرغ و کیمیا ماند

صلح و صفا نگردم مهر و وفا ز مردم
هر کس که آرزو کرد در رنج و در عنا ماند

شکر خدا که طوفان ملاح کشتیم شد
پروای ناخدا رفت امید با خدا ماند

فرهاد مرد در کوه مجنون به دشت جان داد
ماییم و اشک چشمی دریا برای ما ماند

صیاد بی‌مروت روزی نشد که پر شد
کان مرغ پرشکسته در دام مرد یا ماند

زین نظم اگرچه شهرت مطلب نبود اما
از ما بیادگار این در گران بها ماند

دور از دت قیامت دانی چه حال دارد
مانند بلبلی کو از بوستان جدا ماند

خلق گویند فلانی ز ریا می نخورد | یار ساقی شد و می داد که تا می نخورد

غلط است این سخن و هم غلط شهره شده | هر که میگوید و گفته است مرا می نخورد

نسبت زاهد بعاشق بخدا بهتان است | ساقی بزم اگر اوست چرا می نخورد

ورع و زهد ندارد ره تقوی نرود | اینقدر هست که با ما و شما می نخورد

گر بدستار و ردا اوست دهد مفت بود | چه حدیث است که مفتی بیها می نخورد

خون ما هر که خورد باد حلالش لیکن | هم به این شرط که بیجا همه جا می نخورد

نشنود بوی جنان قایل رحمت نشود | آدم از عرش اگر آمده تا می نخورد

هیچکس درد ته خم به سفالش ندهد | پادشاهی که ز کشکول گدا می نخورد

عاشق از بهر خدا ار خورد و جد کند | زاهد افسوس که از بهر خدا می نخورد

می کوثر ندهد ساقی کوثر فردا | هر که امروز میخانه ما می نخورد

ابر و باران و چمن خرم و یاران همدم | چیست مانع که کس از شرم و حیا می نخورد

ایکه اهل خردی عاشق بیچاره بگو | چکند گریه چنین فصل و هوا می نخورد

ساقیا کار قیامت بقیامت مگذار | بجفاکش بخوران برضا می نخورد

الی آخره

آنکس اندر زمانه مرد بود   کز حساب زمانه فرد بود

از شب چرخ زیر زین او راست   که چو خورشید یکه گرد بود

حاصلش نیست جز سیه رویی   هر که در بند چرخ ورزد بود

دهر زن سیرت است زان بگریز   مرد را مرد هم نبرد بود

سوختن ساختن به تنهایی   خوشتر از صحبتی که سرد بود

درد دل با کسی توان گفتن   که دلش آشنای درد بود

همه بر روی او خون سیه بارد   هر که با ما حریف نرد بود

در کفش هر که بخت از و برگشت   خار گردد اگرچه ورد بود

بلکه سرگشتگی است در قسمت   قطعه پس از آن کاین وجود گرد بود

گرد بادی شود قیامت ور

روز و شب بادیه نورد بود

ای اهل خرابات خدا یار شما باد   پیوسته همه عیش و طرب کار شما باد

تا گردش پیمانه بود باطن رندان   از گردش ایام نگهدار شما باد

هر چند غمی نیست ز ایام شما را — او را که غمی هست ز غمخوار شما باد

هر باده عشرت که درین نه خم نیلی است — در ساغر و پیمانه خمار شما باد

گر خود گل خورشید و گر نرگس ماه است — پیوسته گل گوشه دستار شما باد

هر سور که پرده ناهید نهان است — یارب که شده ثبت بطومار شما باد

تا ذره بود طالب خورشید قیامت

در سایه همایه دیوار شما باد

تا قدح دارد بکف صوفی مسلمان میشود — باز ملحد از مسلمانی پشیمان میشود

مفتی امشب با مغان پیمانه زد پیمان شکست — مژده میخوران که می فردا فراوان میشود

محتسب زنار بست و کیش ترسائی گزید — باده اکنون در تمام شهر ارزان میشود

نقد باید حق سعی از دعوی باطل مبرس — گر جناب مولوی هر مشکل آسان میشود

کرم باید محکمه از راه مظلومان چه پاک — ملک آباد از وفور ذبح و قربان میشود

دزد گشته پاسبان و گرگ گردیده شبان — زین عدالت کفر و ایمان زود یکسان میشود

بهر نقل بزم رندان خانه خانه کو بکو — دل همی گردد کباب و سینه بریان میشود

دوردو

دور دور عیسی است و حکم حاکم جاثلیق		وحی چارم آسمانست آنچه فرمان میشود

شهرت آباد و رعیت شاد و حاکم دادگر		شحنه را امروز و فردا حکم زندان میشود

چشمه چشم قناعت باز در جوش آمده

مردمان هشیار باید خفت طوفان میشود

تا که چنین عزم نقش زمین نمیشود		خواری و خاکساریم بر تو یقین نمیشود

شیوه آشنا کشی نیست سکوت و خامشی		لب بگشا سخن بگو مطلب از این نمیشود

غمزه مست ناز کو خنده جان نواز کو		یاری و دلنوازی از جبین چین نمیشود

سوی چمن صبا سحر از خم زلف او گذر		گوی به سنبل این خبر نافه چنین نمیشود

سر چو بپاش نهادمش گفت زهی سعادتت		چونکه ز بوسه گفتمش گفت که این نمیشود

پای برهنه ساز و سر پاچه و آستین بدر		عاشق صادقی اگر عشق چنین نمیشود

هست نشانی دگر وارث تخت و تاج را		دیو بحیله مالک مهر و نگین نمی شود

سوز محبت از کجا سینه بوالهوس کجا		آنچه که در چمن سزا آن بچمن نمیشود

مستی عشق دیگر و مستی باده دیگر است		سم نقیع جانگزا مار معین نمیشود

هر سخنی ز هر کسی در دل اثر نمیکند — هدهد اگر سفر شد روح الامین نمیشود

نفحهٔ جبرئیل را عصمت مریمی سزد — قطره به بطن هر صدف دُرّ ثمین نمیشود

گر بکشی به خنجرم من ز تو بد نمی برم — سینهٔ مهرپروران مضجع کین نمیشود

تا نرسد به درد ما واقعهٔ قیامتش — کس ز حکایت و مثل ذهن نشین نمیشود

ساغری از هنر بود شعر اگر شکر بود — نظم اگر گهر بود بهتر ازین نمی شود

امشب از باران اشکم شهر ویران میشود — مردمان هشیار باید خفت طوفان میشود

میرسد از نو غمی گویا به مهمانی که باز — دل همی گردد کباب و سینه بریان میشود

جانی اگر رود جان جهانی را چه غم — یک رود آید هزار او را چه نقصان میشود

راهها شد مختلف ورنه حقیقت واحد است — روز مرگ اوستادان عید طفلان میشود

آتش نمرود میگردد گلستان خلیل — سنگ لعل و قطره مروارید غلطان میشود

این کنم یا آن کنم وسواس طبع آدم است — آنچه میخواهد خدای حال گردان میشود

عشق از معشوق در عاشق سرایت میکند — تا نسوزد شمع کی پروانه رقصان میشود

ازبکر

از بلا تو قیامت کم نگردد شان عشق
خون قربان غازه رخسار دامان میشود

گر تیغ زند یار بمن هیچ مگویید | در خاک کنید و ز کفن هیچ مگویید
من دانم و دلدار رقیب و سر دیوار | گر طعنه زند کو که بزن هیچ مگویید
بیند دل خسته وان زلف و زنخ را | از یوسف و از چاه و رسن هیچ مگویید
غربت زده ام من وطنم خاک در اوست | با من ز دیار و ز وطن هیچ مگویید
من بلبل ان کلبه بیخار و خزانم | زین عیش بمرغان چمن هیچ مگویید
سر کم کشش موی بمو باز نماید | لیکن سخن از راز دهن هیچ مگویید
هر جا که سخن زان دهن تنگ بر اید | خاموش نشینید و سخن هیچ مگویید

بشکست دوات و قلم از غصه قیامت
یعنی که ازین قصه بمن هیچ مگویید

خرابم عاشقم مستم چکارم با جهان باشد | خراب همچو من بهتر که در دیر مغان باشد
نگردد داول بلبل قفس ساز ندش ار از گل | به ازادی خوش است او کو نگارش آشیان باشد

زبی برگی چرا رنجم که من چون نخل نارنجم — خزانم در بهار است و بهارم در خزان باشد

مرید همچو من در خدمت پیر مغان باید — که گر سر صد زنش رانند جایش آستان باشد

بپایان زلفش از دستم دهد زناری بندم — بجان وصلش میسر گر شود منت بجان باشد

ز من جان و ز تو بوسه بده لبتان که در بیع — مرا جانی شود سود و ترا بوسی زیان باشد

نهایت آرزو دارم که خاک آستان گردم

گدای آستان آنکه زمینش آسمان باشد

گر صبا غالیه سا است ز موی تو بود — گل اگر طبله کش است ز بوی تو بود

نافه با مشک تر از روی دو گیسوی تو منت — غنچه عطار دکان سر کوی تو بود

حسن صورت چه خبر میدهد از حسن ضمیر — کی بدی در خور آرزوی نکوی تو بود

عزت گل که بفرقش همه کس جای دهد — سبب آنست که منسوب بروی تو بود

راستی سرو تر بید که چه در چمنست — نشانش این بس که گه لب جوی تو بود

ساقی از باده دیدار چنان کن مستم — که بهر سو که فتم روی بسوی تو بود

حاجی و طوف حرم برهمن و دیر صنم — جا و ملجای قیامت سر کوی تو بود

دلا فریاد کی

دلا فریاد کن شاید کسی فریادرس باشد　　که خضر کاروان گم کرده آواز جرس باشد

بحالم یک نگه دزدیده از گوشه آن چشم بسیار است　　تنک ظرفم مرا یک ساغری از باده بس باشد

به امید وفا بردن جفای دوست مزدوریست　　به شهر ما چنین کس در شمار هیچ کس باشد

خدا را باش و میخور رند کرام کاتبین مندیش　　که باید هر شب فارغ ز تشویش عسس باشد

شکار کبک و تیهو خاصه شهباز و شاهین است　　اگر صیدی بدام عنکبوت افتد مگس باشد

مزن با هیچ همدم دم بترس از سایه خود هم　　که مرد دوربین را احتیاط پیش و پس باشد

قیامت هر که از معشوق جوید کام خاطر را

نباشد عاشق صادق فضول بوالهوس باشد

فضای دشت در دامن بهار بیستون دارد　　هوا از عکس گل موج می گلنار گون دارد

چو سبزه نوخطان هند از جوش جوانیها　　ز لب آب سرو در رقص است پنداری جنون دارد

نقاب از روی گل افکنده باد صبحدم یعنی　　بروی گلرخان امروز میخوردن شگون دارد

کسی را فصل گل بی باده و معشوق اگر بینی　　مبین رویش که بخت شوم و اوقات زبون دارد

سلامت حشر ارواح ریاحین است در گلشن　　برهمن گو بسوز از غم که فکر واژگون دارد

حکایت از لب جانان شنیدن جان بیفزاید نظر بر روی مهرویان بصارت را بیفزاید

چمنها از گل و سنبل همه مردم بیارایند گل و سنبل نگار من ز روی و مو بیاراید

حدیث خط و خال او و حال نطق لال ما بدان ماند که کس آفاق را با گز بپیماید

چو یوسف شهره در حسن و انکار حسودانت بدان ماند که کس خورشید را با گل بیندآید

نشد منسوخ عهد عیسی و انفاس جان بخشش تو صاحب عهدی و امروز این منصب ترا شاید

الا ای بیوفا یار ای تن سیم و دل خارا چه میرانی ز خود ما را که رفته بازمی ناید

اگر معشوقه عاشق وگر پیغمبری امت اگر شاهی رعیت ور خدای بنده می باید

هلاکم من ز پرهیز و ادب پیرم همی گوید مذاقم تلخ از صبر و طبیبم صبر فرماید

قیامت چشم اندارم ز چین طره یارم
گره زلفیان که در کارم فرو بسته است بگشاید

چه نیک‌بخت کسانی که در خرابانند شبانه مست می و صبح در مناجاتند

نهاده گوش سرور ز مطرب و دف و نی مقیم کوی مغان واقف مقاماتند

فریب دانه تزویر زاهدان نخوری که زیر خرقه نهان کرده دام آفاتند

ایرج

قطعه

مرید مغبچه گانم که در طریق سلوک   به نیم جرعه می کافی المهما تنند
فقیه و مفتی و قاضی و زاهد و صوفی   درین قبیل بزرگان که اهل طاما تنند
همه محرّب دین خدا و پیغمبر   همه مروّج آیین عزّی و لا تنند
ز اهل میکده سرچشمهٔ کرامت پرس   که سر بسر همه شان منبع کراما تنند
بنوش باده و اوقات خود مکن ضایع   بذکر حال گروهی که ضایع اوقا تنند
بکوی میکده هستند بی‌نشانی چند   که با فرشته بشب و روز در ملاقا تنند

قمار عشق قیامت بعقل نتوان باخت
که عاقلان همه در این بساط شه ما تنند

سحر چون گل معذر من بگلگشت چمن آید   ز مرغان چمن کلبانگ قد زال الحزن آید
ستاره بر دمد روزی که آن خورشید رو تابد   مسیحا مرده باشد الصنم چون در سخن آید
برآر از خانه و جوش خریداران تماشا کن   که با شوق زلیخا یوسف گل پیرهن آید
روم گرد سرت با شانه و دستی اشک گردان   که تا معلوم گردد نافه از چین یا ختن آید
مشامی بوشناسی باید الا بوی یک دوست   که گاهی از دیار مصر و گاهی از یمن آید

شبی دوست خیالم بوده بالین گل اندامی — هنوز از بسترم بوی گلاب و نسترن آید

بروی بستر بالش ملایک تا سحر غلطم — شبی کان رشک شمع طور اندر انجمن آید

غرض از می‌پرستی حب میخانه است نه مستی — از آن می دوست میدارم کز آن بوی وطن آید

اگر حاکم قصاص صد قبیت لبی جای ملامت نیست — چسان کاری نکوکاران زبد بخت چو من آید

بسی نخل هوس کشتم بسی تار امل رشتم — که نه آن کار تابوتم نه این کار کفن آید

فریبی خورده ام از وی قیامت که تقسیم شد

درست است آنچه میگویند از آن پیمان شکن آید

چون در میکده بر اهل نگشادند — اولین ساغر سرجوش به حافظ دادند

گر بعینی برسی نکته سرا گردو ببیند — قبل و بعد آنچه در انشای غزل اوستادند

او شناهیست که در جرگه شکار اندازد — با فیان در کف کوه و کمر صیادند

او چو بحریست که موجش همه دردانه بود — دیگران کرده بغواصی خود دلشادند

هست نظم دگران شاهد مشاطه تراش — نظم حافظ همه حوران بهشتی زادند

ورد پیمانه حافظ به قیامت برسید — دور آخر که حریفان همه مست افتادند

ازبر

از بد معاشیِ تو دلم بسکه تنگ شد — فخری که داشتم بجوانی عار ننگ شد

بالله که بعد ازین بنزم نام تو به سهو — صلحی که بود با تو مبدل به جنگ شد

اکنون تو و رقیب و بهم نرم شائی — اندل که موم بود بسختی چو سنگ شد

آنسر که داشت درد تو صندل قبول کرد — وان پا که ره بکوی تو میسپرد لنگ شد

میخور بکام مدعیان که بکام ما — آن شهد خوشگوار محبت شرنگ شد

زین پس میان ما و تو اخلاص و اتحاد — مانند اجتماع شتاب و درنگ شد

اسلامیان ز فکر قیامت چو غافلند
باید بداوری سوی شرع فرنگ شد

گفتم که تب عشق مرا خسته جگر کرد — گفتا که ازین هم مرض عشق بتر کرد

گفتم که غم تو ز نیجران ساخت — گفتا کیست از عشق و غم عشق خبر کرد

گفتم که ز دوری به بلا ام شده نزدیک — گفتا که مگر فرقت ما در تو اثر کرد

گفتم که چو پروانه پر سوخته مردم — گفتا که نه آن سوخته جان کارد کرد

گفتم که نظر ماخت برخسار تو گستاخ — گفتا که بخت آنکه ز خود قطع نظر کرد

گفتم که ز دست ستمت خانه خرابم　　گفتا که بسی خانه ستم زیر و زبر کرد

گفتم که ز من این همه پرهیز و حذر چیست　　گفتا که خردمند ز دیوانه حذر کرد

گفتم که بسر منزل مقصود رسد زود　　گفت آنکه ازین مرحله شبگیر سفر کرد

گفتم که دل آخر به خم زلف تو ره برد　　گفتا مگر او همدمی باد سحر کرد

گفتم که رقیب از در تو از چه سبب رفت　　گفتا که ازین کوچه سگ ماش بدر کرد

گفتم بسر کوی تو شد خاک قیامت

گفتا که درین داعیه او عمر بسر کرد

ما اگر بیدل و دینیم چه می باید کرد　　هر چه هستیم همین ایم چه می باید کرد

گر زر ناب بشمائلم چه می بشاید گفت　　ور ز اصحاب یمینیم چه می باید کرد

عاشق و رند و نظرباز و قلندر مشرب　　چون چنانست چنین ایم چه می باید کرد

نقش کنج بهر خود و راست برای دگران　　زان سیه رو چو نگینیم چه می باید کرد

خاکساری ز سر و صورت ما می بارد　　مردم خاک نشینیم چه می باید کرد

[illegible] شناهست که جلاد تامل نکند　　فرصتی [illegible] که ببینیم چه می باید کرد

گر بهانی تو که عاشق گشت شهره شود ما هم امید وصلت بر این بنیم چه می باید کرد

آسمان گو که بهشتی نکوکاران باشش ما بدر روی زمینیم چه سی باید کرد

باده گویند غم از خاطر غمگین ببرد ما هم الخواجه غمینیم چه سی باید کرد

فرض کردیم که امروز حیات من و تو

سر و کشور چنینیم چه سی باید کرد

جرعه هر که ز پیمانه ما نوشش کند تشنگی تا ملب کوثر فراموش کند

جست باید دگر از وادی مجنون جنونش هر خردمند که افسانه ما گوشش کند

عشق نگذاشت اثر از من و دو هستی من باده پیداست که در مغز چه با هوشش کند

نغمه دل را چه تسلی شود از موج سراب شعله را لفظ محال است که خاموش کند

گول زاهد نخوری که تمرد دستیش همت چون دوستی گریه که ما گوشش کند

مژده صحت ما را به مسیحا ببرید ورنه نه صومعه از سوگ سیه پوش کند

همچو ما بیدل و دیوانه و رسوا گردد با پری هر که شبی دست در آغوش کند

پخته عشقم و سودا این از خامی نیست آتش افزون چو بود دیگ فزون جوش کند

به چه مذهب به چه ملت به چه حجت آخر   جایز است اینکه کسی عهد فراموش کند
شاهد گل چه در این چمن جلوه کنان   بلبلان را ز نوا گفت که خاموش کند

من نه آنم که به شمشیر ببرم از دوست
تا قیامت گله کس ز لبم گوش کند

ز خلاف وفای تو بیوفایی چند   که هست از تو نظرشان به دعایی چند
چه کرده اند و چه خواهند کرد خواهی دید   ندیده روی حیا دیده بی حیایی چند
مشو مرید طبیعت که میشوی بدنام   مپوش خرقه رسوایی دغایی چند
برای خاطر ما نه بپاس حرمت خود   ببر ز صحبت بیگانه آشنایی چند
کدام کنگره عرش بر زمین افتد   ز طاق کعبه بیفتد اگر خدایی چند
چه کم شود ز شکوه و ز حشمت سلطان   شوند از حشمتش کم اگر گدایی چند

قطعه

سخن برم چه باید صریح میگویم   تو از کجا و کجا بزم هرزه رایی چند
زیاده گفتن ازین قبحیات رسواست   وگرنه بود مرا با تو ماجرایی چند
بخاطرت برسد که قیامتی هم هست   ز بس غرور ترا داشت بر خطایی چند

بلند اوی

ندیده روی وصل از عاشق بیچاره خواهد مرد
شب گورش ازین حسرت جلوه نه خواب خواهد برد

نه زیب طره شد نه بهار گلشنی گردید
گلم را کس نشد آگه که کی بشکفت و کی پژمرد

خلاف است اینکه طوفان از دعای نوح پیدا شد
چو من آتش بجانی دامن مژگان تر افشرد

نه صیدی بی‌شهسوار شد نه رنگین کرد فتراکی
زهی مردار صیدی که ز بیم جسم جان بسپرد

حکایت سرسری مشنو ز من این نکته را بشنو
که ارشاد بزرگان را اندر دماغی خورد

محبت نشه دارد که هرگز کم نمیگردد
صفا اندر صفا انجاست در ساغر بیابی درد

فرشته گر شنود سعدی شنود شد حرف در حضرت
که گر میوه دادم آب حیوان را چرا میخورد

وجود ما بروی آینه ماند غباری را
که مشاطه بتحریک نسیم آستین بسترد

چو دیوان قیامت را ببینی آن زمان دانی
که بی الهام چون داند رموز عشق بازی کرد

ز تبسم رخ تو روح بتن می بالد
همچو گلبن که ز باران بچمن می بالد

مژده وصل تو کو تا که بدل پروازم
گرچه زین مژده مرا جان به بدن می بالد

تا ز بالای تو تشریف تمثل پوشیده
شمع چون سر در آغوش لگن می بالد

بافروشد بلند از سر معراج سخن
بسکه از وصف قد تو بدن می بالد

باغم عشق تو امروز که در گور روم
گور بر خویشتن از شادی من می بالد

تا شدم خاک درت رتبه من بالا شد
لاله رسم است که در خاک وطن می بالد

جوهری قیمت دُر قدر سخن دانی تو
دری از گوش نیوشنده سخن می بالد

نوبت عشق محبت بقضا افتاد

دانه کشته به بینم بچه فن می بالد

کاکلش سر مشق عیاران دهد
طره اش خرقه بطراران دهد

باج گیرد غمزه اش از معجزه
سحر او تعلیم سحاران دهد

از اشارات نهانی درس شفا
چشم بیمارش به بیماران دهد

محتسب نادیده آن لبهای مست
بعد ازین توبه به هشیاران دهد

عشق خواهد بندگی زآزادگان
کار یک عالم به بیکاران دهد

قطعه

پاک سبحانی که لطفش در بهار
خلعت اخضر به اشجاران دهد

باد را بگماشت تا ابر آورد
ابر را بفشرد تا باران دهد

علی[illegible]

خلق میگویند عاشق را حشر جا بالا در بزم ابراران دهد

هیچ میفهمی خروش رعد چیست مژده رحمت بمی خواران دهد

دامن یاری تا قیامت گیر کو

روزه سنجی یاری یاران دهد

ان یار وفا پیشه جفا کیش برامد نوشی که گمان داشت دلم نیش برامد

از زیر سر غمزه ان فتنه ایام کردیم هر ان فتنه که تفتیش برامد

بس کشتی اشکسته بطوفان بلا رفت انرا که شکستند ز تشویش برامد

اخر ز جنون کار دلم راست شد الحمد کج وسوسه عقل کج اندیش برامد

یکدم بفراغت نکشیدیم دو جامی کز پیش عسس و محتسب از پیش برامد

از لیت لمان حیث برون چرخ دو رو را پرهیزکش اسوده شرارکیش برامد

من شکوه ز بیگانه ندارم که همیشه مانند چنار اتشم از خویش برامد

بر چیست فلک چشم طمع دوخته بودم ان نیز چو من مفلس و درویش برامد

از صحبت پشمینه بدوشان حذر اولا بس گرگ که در پیرهن میش برامد

نقلست که در کعبه یکی شیخ مورع ‌ عاشق چو شد از مذهب و از کیش برآمد
با خصم شدن دست گریبان نه ز مردیست ‌ مرد اوست در معرکه که با خویش برآمد
در رقعه نهادند چو نسبت عمل خلق
اعمال محبت دو سه ره پیش برآمد

بیا که ابر جبه کرد و طبل هیجا زد ‌ بیام نه طبقه رفت و رعد کرنا زد
شکوه رمح ریاحین شکست شوکت خار ‌ سنان کشیده سکندر بغلب و دارا زد
چو شاطران سبک سیر سرو سبز قبا ‌ لوای فتح ببرج حصار مینا زد
چو نو رسیده بدولت کشند مسند ‌ نشست شاهد گل تکیه بر متّکا زد
چو دید دختر گلزار مشرف نوروز ‌ برسم و بدعت دی خط خنود مینا زد
عجوز باغ مثنی نمود عهد شباب ‌ بچهره غازه بچشمی زلیخا زد
بدوش غنچه سبو داد و دست لاله قدح ‌ صلای عیش زمانه به پیر و برنا زد
دعای عشق را نازم که بعد از مرگ هم هرجا ‌ رود ذکر غم محمود مذکور ایاز
امام شهر شد از بسکه شهره در مستی ‌ بشد بمسجد و سرپای بر مصلا زد

بحی چو دیر

چمن چو دید تهی از مخالفان بلبل — به اهلیت گلستان دم تولا زد

صبا ز راه در مغز خاک عطسه فکند — نسیم صبح دم از معجز مسیحا زد

فراز تخت زمرد نشسته خسرو گل — بخواست ساغر لعل و می مهنا زد

کلاه پاس بلورین گرفته شبنم صبح — کلاه سرخ دل خفتگان دیبا زد

قیامت است قیامت بصحن باغ امروز
سحاب دامن خرگاه عدل بالا زد

چه فرخ ساعتی کان نازنین از در فراز آید — بکام تشنه کامان آب از جو رفته باز آید

خدایا آن بت عاشق کش یار را هدایت کن — که از غم مدعی باز آید و عاشق نواز آید

بگفتم یار اگر آئی بگویم راز دل لیکن — ز سر هوشم که بر بپرد او بجا که باز آید

بغارت میبرد اول متاع صبر و دانش را — بهر دل که محبت را خیال ترک و تاز آید

سر غوغای عاشق هست طبع نازنینان را — ز تحریک نسیمی شاخ گل در اهتزاز آید

روم در باغ و مالم روی بر روی گل و نالم — بدید از تو هر که دیده و دل را نیاز آید

طبیبی کرده ام پیدا که گر میرم بیا بینم — نیاید در بیاید با هزاران کبر و ناز آید

فدای قاتلی گردم که تا بوت شهیدش را | فرشته تهنیت گو ز آسمان بهر نماز آید
وفای عشق را نازم که بعد از مرگ هم هرجا | رود ذکر غم محمود مذکور ایاز آید
چو دلالان معنی حسن خوبان را بها جویند | بهای هر سر موی تو صد عمر دراز آید

سخن را افسردگی بر لب نمی آید حیات را
وگر آید گهی چون شمع با سوز و گداز آید

گر دست دهد بازم دیدار نشاپور | دیگر ننهم پا بدر از دار نشاپور
در گرمی هندم شده سرسام تب دق | گو شربتی از نسخهٔ عطار نشاپور
فیروزه شوم جای کنم در دل معدن | یکبار دگر یابم اگر بار نشاپور
در دیده بجای مژه اش غرس نمایم | مشتی بکفم آید اگر خار نشاپور
شاخش همه از چشمه خورشید خورد آب | هر گل که دمد از بن دیوار نشاپور
این خرمن سبز فلک و خوشه پروین | یک دسته گیاهست ز گلزار نشاپور
قصری که بخوبی شده ضرب المثل خلق | یک کهنه رباطیست ز معمار نشاپور
در شهر که چینی ندهد آن مزه شربت | کامی فقط از کوزهٔ فخار نشاپور

انجوه

آن میوه که در روضهٔ رضوان نتوان یافت　　هر کوچه بود توده به بازار نشاپور

هرچند که ما بیوطنانیم وطن نیست　　هستیم ولی بلبل گلزار نشاپور

عطار و نظیری چو از آنجاست بجاست

خود را تو ببر نام و مشو عار نشاپور

تا به آب نور شوید چهره هر شام و سحر　　ماه از ره آفتابه آفتابش طشت زر

شاهد ما چون شود ساقی و ساغر در دهد　　دور اول عقل اول خرقه اندازد ز بر

طایران سدره بینند ار گل اندام مرا　　بوم بندد آشیان بر شاخ طوبی بیخطر

در تکلم چون در آید پستهٔ خندان یار　　طوطیان جان نمک خایند بر جای شکر

شمع من بفروز یک شب محفل روحانیان　　تا چو پروانه ملایک را بسوزی بال و پر

بیخبر از نشئهٔ عشق بتان کافر بود　　پیر ما فرمود این را او صحیحست این خبر

مژده باد ای اتقیا صد جنت جای ماست

مدعی هم جای دارد لیک در تحت السقر

منکه پیوسته زدستم به سر سدره صفیر　　در قفس چند کنم ناله چو مرغان اسیر

شرح آوارگی خویش چه تقریر کنم — که ز بالا بچه سان قسمتم آورد بزیر

دوستداران وطن را چه فتاده ست آیا — که ببستند ره نامه و پیغام و سفیر

گلعذاران چمن را چه شد ای باد صبا — که ز مرغان چمن خاست فغان بم و زیر

شصت سال است که من تیر جفا را هدفم — مژدم این بس که کمان می برم آوردم تیر

فرصتم نیست که یکدم نفسی راست کنم — در گلویم شده هر تار نفس چون زنجیر

کیست آنکس که نداند عمل زشت و نکو — لیک بیچاره چه تدبیر کند از تقدیر

بنده پرور سخن پیر سر حسنی بشنو — خواجه رسم است که آزاد کند بنده پیر

این امانت که سپردند بما کی باشد — که بگو بنده بیا تا که بگویم بگیر

باعث نفرت احباب شود عمر دراز

تا حیات است بسر نوحه گری هست بمیر

تا لب میگون او گشت از لب پیمانه تر — گرچه بد جانانه مستی ساخت جانانه تر

گرچه طور و طرز یار ما همه مستانه ست — آهوانه دیدن و رم کردنش مستانه تر

عرض حالم را شنید و گوش بر حرفم نکرد — چشم هرکس بشنود گردد از این افسانه تر

داور

دل بزلف یار بستم تا ز هر سودا رهم — وه که از زنجیر این دیوانه شد دیوانه تر

موج طوفان سرشکم بس که شب بالا گرفت — گشت از روی زمین تا پشت بام خانه تر

آب یاری میکنم از گریه کشت خویش را — ریشه بهتر میدواند چونکه گردد دانه تر

ما ر ما را هیچ عیبی نیست الا آنکه هست — هرکه با او آشناتر او به او بیگانه تر

سعی کن در یابی طوف کعبهٔ مقصود را — همچو مردان زن قدم بل اندکی مردانه تر

عمده استعداد باشد عالم اشیاء را — زانکه چشم شمع کی گردد بپروانه تر

تا مگر شایسته مستودع گنجی شود — کلبهٔ ویران خود خواهم از این ویرانه تر

بر نتابد قیامت کوه بار عشق را

عشق را باید تنی از کوه محکم شانه تر

دوش رفتم بخانهٔ خمار — تا کنم چاره صداع خمار

گذرم سوی بقعهٔ افتاد — بقعه به ز روضهٔ ابرار

بقعهٔ همچو بقعهٔ خورشید — در تجلی زمین و سقف و جدار

محفلی بود پر ز نور خدا — مجلسی بود خالی از اغیار

صورتی چند شد مشاهده ام رشک روحانیان سبز عذار
صبح وار از جبین شان لامع نور مستغفرین بالاسحار
همه در خلق و خلق خور ملک همه در خوی و بوی باغ و بهار
همگی ساکنان و اندر سیر همگی ساکنان و در گفتار
متفق همچو خوشه های عنب مجتمع همچو دانه های انار
پیر میخانه صدر مجلس بود درد نوشانش در یمین و یسار
گوی احمد نشسته در محراب گرد گردش مهاجر و انصار
یا چو قطب و نبات اطرافش همچو اصحاب حیدر کرار
مطربی خواند این غزل ناگاه عیسی گرد ساز موسیقار
ای به بالا چو سرو خوش رفتار وی به رخ همچو گل به فصل بهار
محو رخسار تو جهانی و تو ننموده به هیچ کس رخسار
هر که با هوش بود شد بیهوش هر که بیهوش بود شد هشیار
هر که بیدار بود شد در خواب هر که در خواب بود شد بیدار

اشک

انگلت ای بلبل خجسته مقال　　خمش ای مرغ وحی در منقار

تو که محرمیت این بزم　　تو که و در حریم شاهان بار

گر بگوئی سخن بصرفه بگو　　ور برای نفس بصرفه برار

مفسدان در کمین و تو غمار　　منکران در زکام و تو عطار

چون قیامت ز خاک برخیزی　　از میان کشف گردد این اسرار

از دست تو من سنگ بسر میزنم امروز　　دیوانه از این شهر بدر میزنم امروز

تلخ ابه صفر ازده از بس بدماغم　　طعنی که به حنظل بشکر میزنم امروز

تسکین دلم دوش زسرجوش نمی شد　　ته جرعه خون ناب جگر میزنم امروز

تو باده بجام دگری ریز که من نیز　　در بزم دگر جام دگر میزنم امروز

من خسرو وقت خودم اقلیم سخن را　　از نوک قلم سکه بزر میزنم امروز

لنگ فتوح رسد از غیب بگوشم　　اری بدر بتکده در میزنم امروز

گویا بدلش کرده اثر آه حیات

صد شکر که اهی به اثر میزنم امروز

شده ام مست و خراب از می و جامی که مپرس — در خرابات رسیدم بمقامی که مپرس

سجده کردم صنمی را که خدا اجرش داد — بسجود و بقعود و بقیامی که مپرس

نکته گفتم و محسود حسودان کشتم — از لب دوست رسیدم بکلامی که مپرس

شب که بر تربت حافظ بزیارت رفتم — لطف فرمود جوابم به سلامی که مپرس

طایر سدره صفیری زد و کلامی کرد — مرغ مسکین دل افتاد بدامی که مپرس

طبل خورشید فرو کوفت که کیخسرو عشق — علم فتح و ظفر برد ببامی که مپرس

چون کبوتر که بچنگال عقابی افتد — باز دل مضطرب از کبک خرامی که مپرس

دوش از توبه حدیثی بزبانم امد — گوشمال شنیدم ز پیامی که مپرس

عذر مافات نسیم سحری بر در دوست

عرض میکرد بصد طول و کلامی که مپرس

با عشق نمی ساخت غم شیخی و ناموس — رندانه برون امدم از خرقه سالوس

تا روغن الفت بچراغم بچکاندند — دارم دل افروخته تر از دل فانوس

مستانه به میخانه تکبر بنه از سر — که پای خم باده و که دست سبو بوس

دعوی

نه عشوه خریم از کس و نه جلوه فروشیم — انرا که بود عین بسود ابود افسوس

اینم که بودیم و همانیم که هستیم — گر پای کلاغیم و گر سینه طاووس

ما را چه ازین قصه که بغداد خراب است — یا آنکه نشد کشته در امل بدر طوس

ظل سپر عاطفت عشق و سر ما — گو گیر ز بهمن نشکن گردن ناموس

رجعت بزمین است سرانجام چو قارون — گر پای نهی بر سر افلاک چو کاوس

ما و در آنجا نه که پیوسته گشاده است — همچو در رحمت برخ راجی و مایوس

ای بادشه مصر وفا خواب تو چون شد — تا چند بزندان بزید یوسف محبوس

از عقل جنونست دل اسوده قبایت
در کشور ویران نه رئیس است و نه مراوس

غم فشرده لبس گلویم برنیارم زد نفس — دل درون سینه نالد چون درون چه جرس

عاشقی کردم هوس رسوائی مرد و زن بشدم — این سزائی آنکه گردد بعد من گرد هوس

عشق هر کس را بباید بار دم سائیده — تو سوار نرم ران کو سخت ران کمتر فرس

حوصله چون خم بباید رطل مالامال را — عاشق کمظرف واقع گشته راانجه عبس

عاشق بیخانمان را چه غریبی چه وطن | بلبل بی آشیان را چه گلستان چه قفس

آشنا را گر رهاکشتی نوح اور بدست | کاشنا در ورطهٔ سختی نگیرد دست کس

تا که ننشسته ست گرد کاروان رهروان | خیز ای پس مانده جهدی کن بهمراهان برس

در رکاب شاه باش و صید آهو کن بدشت | استخوان در کوچه میخاید سگ هرزه مرس

زر جوانیها به پیری غفلتم شد بیشتر | هر قدم که پیشتر افتاد افتادم به پس

ای رفیق از صحبت ما تا که یاداری گریز | که بکوی عشق یاران وز دم گرد عسس

آتش دوزخ قبول اما بشرط وصل او | سنت خیرانیم قیامت مدعا و ملتمس

چه حاصل ست ز نخل بلند برگ و برش | بدست کوته ما چون نمی‌رسد ثمرش

گرفتم آنکه قفس هم شکست در وا شد | کجا رود چه کند طایری که بسته پرش

مسافران دیار وفا کجا رفتند | که هر که رفت نیامد سوی وطن خبرش

وفا ز زادهٔ دنیا طمع مکن زنهار | چه دید دیدهٔ آن پسر دیری از پدرش

به نیم جرعه کرم ور ز آب کوثر نوش | که خاک بر سر قارون و گنج و سیم و زرش

بطاق میکده آنرا که سر فرو ناید | بگیر گردن و تا سوی پایگه ببرش

دری

دُرّی ز کینهٔ محرم شده است گم ای چرخ   هر کجا که بیابی بنقد جان به خرش

بعاشقی که ملامت کند قیامت را

ز صد هنر بخبر در وز کار یک هنرش

صید ناکرم نباشد ز جراحت خبرش   چون شود سرد بتدریج نماید اثرش

رزرو ها همه در فصل جوانی مردند   نخل نورس چو بود خام نیفتد ثمرش

غرق دریای ولایم ندارد ز بلا   عوج زا لطمهٔ طوفان نرسد تا کمرش

من اگر باده بنوشم ز خدا ترسی نیست   ترسم از سبحه و بدمستی وان شوخ رو پسرش

جلوهٔ قامت موزون ترا هر که بدید   جلوهٔ حور و پری خوش نه نماید دگرش

سجده میکرد اگر روی تو میدید بخواب   آنکه مشهور بود سجدهٔ شمس و قمرش

هر که بسیار بخورشید نظر نیز کند   عالم روشن تاریک شود در نظرش

جبرئیلش بکشد پایهٔ تابوت بدوش   خسته را که دم نزع نوای لب ترش

هیچ کس واقف احوال قیامت نشود

تا که از آتش بیدود نسوزد جگرش

دلم خوش است و دماغم خوش است و حالم خوش | چو عندلیب چرا فصل گل نبالم خوش
بعالمی که نه غم عالمی دگر است | به این دلیل خرامم بهر دو عالم خوش
بجام ساقی باقی مدام خوش شوقیم | بلا یزال کزین عیش لایزالم خوش
بزهره اختر بختم مقارن افتاده | از آن همیشه شب و روز و ماه و سالم خوش
خیال ناخوشم گرد دل نمی گردد | تو در خیال منی تا بود خیالم خوش
نمای گوشه ابرو بعید اشارت کن | که روزه دارم و از دیدن هلالم خوش
غم خزان بامید بهار میگذرد | ز روز هجر به یاد شب وصالم خوش
کسی که زنده باو شد دگر نمی میرد | کمال مرد همین است و زین کمالم خوش
امید وصل اگرچه تصوریست محال | تمام عمر به امید این محالم خوش
رسد به پیر مغان خرقه ارادت من | بهر چه میرسد از درد و از زلالم خوش
ملالت که بود موجب مسرت دوست | بجان دوست که دل هست از آن ملالم خوش
گدائی میکده ام لاف و کذب با من نیست | بنیم جرعه نه کاسه سفالم خوش
بمنعمی که به سایل نگفته لا بجواب | نبوده ام که شود خاطر از سوالم خوش

[illegible]

همیشه مطلب من بی طلب برآمده است   نیامده است ز روی کس انفعالم خویش

به سیم و زر دو جهانم مده فریب که من   درین خم خم بلی زرنگ الم خویش

بتو قیامت این خوشدلی گوارا باد

که من ندیدم روزی ولی بعالم خویش

عشق روشن کرد پیش سنگ و بد رازم چو شمع   آمد و بر روی من گفت است غمازم چو شمع

در طریق عاشقی هرگز نلغزد پای من   گردی صد بار سر بر بند با گازم چو شمع

کامل عصر خودم در فن عاشقی پیشلی   زان میان بزم سر بار آن سرفرازم چو شمع

نالهٔ بلبل بعشق گل دلیل خامی است   پخته این آتشم من سوزم و سازم چو شمع

با وجود آنکه آتش از زبانم می چکد   خامشم گشت و کسی نشنید آوازم چو شمع

زنده کانیم همه شد صرف کار سوختن   سوختن را ساخت گویا عشق از آغازم چو شمع

گر قیامت بار یابم یک شبی در بزم او

گه بپایش سیم ریزم گرده زر اندازم چو شمع

تیره روزی بین که در شام سیه زادم چو شمع   شب همه شب سوختم من صبح جان دادم چو شمع

روی روزی خوش ندیدم گوییا روز ازل — از برای سوختن کردند ایجادم چو شمع
شب که انجم مجلس‌آرا بود و من نظارگی — سوختم تا صبح بر یک پای استادم چو شمع
من خموشم ناله گویا نیستم بی داغ عشق — ور کسی هرگز زبان شکوه نگشادم چو شمع
در محبت گاه میسوزند و گاهی میکشند — یاد دار از من که در این کار اوستادم چو شمع

از ثبات و از فنای من قیامت دم مزن
در ره سیلاب چون خس در ره بادم چو شمع

مستم و از دو جهانم فارغ — بلکه از کون و مکانم فارغ
غصه دین نه غم دنیا وی — هم از این و هم از آنم فارغ
بیم دوزخ نه نه امید بهشت — از جحیم و ز جنانم فارغ
خندق آتش اگر در راه است — مرکب انس بجهانم فارغ
با کسی نرد وفا می‌بازم — وز غم سود و زیانم فارغ
جان و دل را چکنم بی غم او — با غمش از دل و جانم فارغ
گله نیست که باشد گله — از غم گرگ و شبانم فارغ

تم [illegible]

ستم وست جمال ساقی — وزی وستی انم فارغ
نکرده ازمنت احسان فلک — همت بهر مغانم فارغ
قوت وقوت من ازمیکده است — اب ناهست زنانم فارغ
تا قیامت بخیالش خفتم
عالمی شد زفغانم فارغ

مبادا ورد تای بیدرد عاشق — نشاط جان غم پرورد عاشق
مزاج نازکی دارد بپرهیز — زاشک واه گرم وسرد عاشق
نخواهم هفت گنج وطاقدیس — غمت بس گنج باداورد عاشق
نظر بر روی تو هر بامداد ان — بود باغ وبهار وورد عاشق
قیامت تو طریق راستان رو
نگهزودین حجار ابمرد عاشق

لب برلب یاری بنهد برخور زعمر ای بدل — دستی بزن بر طره تا چند لذ طول امل
باماه روی شوقرین زهره جبنی برگزین — بیهوده چه افتاده در فکر مریخ وزحل

زاضطراب موج اگر کشتی طوفانی شود — تدبیر ما هم میکند تغییر تقدیر ازل

بی رنج گنجی در جهان هرگز ندادند کس نشان — آری بسی سرکه شود بی بخشش حلوای عسل

ای ساقی فرخنده پی بنشین و پر کن جام می — زان پیشتر که پر کند پیمانه ما را اجل

آفاق را گردیده ام اوضاع عالم دیده ام — دارالامان میکده جا نیست خالی از خلل

پیر مغان استاد ما مهر و وفا ارشاد ما — هم پیر ما خیر الورا هم دین ما خیر النحلل

ساقی سحر نزدیک شد جام خمار اشکن بده — بانگ موذن گوش کن حی علی خیر العمل

شاید قیامت زین سخن زاهد زند چین بر جبین
زیرا که بوی گل بود دردسر افزای جعل

رشته سر در کم است و بس باریک — رعشه در دست و دیده ها تاریک

کار با بخیه گر نیفتد بد — بخیه بر روی کار افتد نیک

راحله لنگ و رحل من سنگین — مرحله دور و رحلتم نزدیک

وه درین راه من خواهم کرد — نه رفیقی نه همرهی نه شریک

یار بس پیر و عمر و تن بی پروا — دل ما بس رقیق و نازک لیک

من اول

من ز وصل او ز هجر میگوید — من از او دور او ز من نزدیک
حال نکته چون شود یارب — یار ترکی زبان و من تاجیک
ای قیامت سخن به خاصان گو
عامه راهست در گیاهی کیک

یار با ما چو ندارد سر یاری ای دل — کرده باید به ازین چارهٔ کاری ای دل
آن پری شیشهٔ الفت بسر راه شکست — تا در آن کوچه دگر پا نگذاری ای دل
میوهٔ نخل محبت نرسد چون بکام — به اگر تخم هوس باز نه کاری ای دل
مهر آنجا که کم از ذره در آید بشمار — تو چه و چه کسی در چه شماری ای دل
عنقریب است تو هم پهلوی ما بنشینی — گر طبیب او و مرض اینکه تو داری ای دل
مشکلی نیست که آسان نشد از صبر ولی — مشکل اینست که تو صبر نداری ای دل
در مقامی که عزیزی بذلیلان بخشند — چشم دارم که بخواری سر خواری ای دل
گر حریف اوست که سودای قیامت با اوست
بعد ازین ملو تو دگر به قراری ای دل

بگوشم فاش می آید ندا از بالا معانی دل — که دل از این مکان برکن برون بر رخت از این منزل

کجا بود از رفیقان سفر این نوع امیدم — مرا در خواب بگذارند و بربندند خود محمل

بساط عیش برچین شیشهٔ عشرت بزن بر سنگ — که ساقی کرده از آتش دگر بزم و دگر محفل

سری بردار و بنگر در طناب شیرینا کوشت — سحر هنگام بیدار است نه خوابیدن العاقل

جمال دوست در آئینه بر گرد نتوان دید — وجود ما غبار است و غبار آئینه را حایل

یکی را از هزاران ما امید رستگاری نیست — درین کشتی بی لنگر درین دریای بی ساحل

درینجا از گل ما بس گل خود رو برآرد سر — که ما را خشت خواهد بود بالین در ته گل

پس از ما ساقی دوران لب پیمانه بپیماید — که از جام اجل باشیم ما مدهوش ولا یعقل

مرا افتاده یار و کاروان راهی به استعجال — مرا در پا خلیده خاره همراهند مستعجل

عزیزان در وداع و من بروی یک یکی اهیم — به آن حسرت که قربانی بزیر خنجر قاتل

چو عقد عشق یار بعد تبان بستم دلم گفتا — بآین مسکین خدا آسان کند این عقدهٔ مشکل

کجا رستم ولی تا بگذرانند از خطر ما را — که ره بر هفت خوان است و بیرون از آشوب هر منزل

ز بس انصاف و دشمن گشته طبع حیله اکرم — نمانده است آن تمیزم که جدا سازم حق از باطل

بحران اخلاقی

بران اخلاص و پیوندی که مبنی بر غرض باشد　　اگر زنجیر ها باشد که شمشیر ها بگسل

نمی سازد بمن آب و هوای کشور غربت　　بشهر خود روم کانجا رود اندوه و غم از دل

مکن بسیار ای صیاد بندم سخت معلوم است　　که باشد تا کجا پرواز بال طایر بسمل

چه عذر آری قیامت چیست تخت ملک دنیا را

ز دنیا هر تمنای که کردی گشت چون حاصل

جز این در من دری دیگر ندارم　　روم کز سر ازین در بر ندارم

بامرت گردن از دوزخ نه پیچم　　به جنت چشم بر کوثر ندارم

توی باید ز من خوشنود باشی　　امید از خیر و بیم از شر ندارم

شدم تا آشنای درد نوشان　　بجز سر جوش در ساغر ندارم

کلاه سروری از سر فکندم　　که پروای سر و افسر ندارم

سرشکم سیم و رنگی زرد من زر　　که میگوید که سیم و زر ندارم

اگر سر میرود در پایت ای دوست　　زآرم صبر ای کافر ندارم

اگر هم داشتم زین پیش ازین پس　　بپای تو که فکر سر ندارم

منکه از عشق تو سودائی شدم   شهره شهر برسوائی شدم

گرچه در کوی تو کمتر از کمم   بیشتر از هر چه فرمای شدم

تا چه می در ساغرم ساقی فکند   کاین چنین بدمست و شیدای شدم

نه نشستم در گله آهوی زمان   زان ندانی گرچه صحرای شدم

وقر و تمکین بعد ازین از من مجو   یار هرجای است هرجای شدم

گو جنون تا راحتی یابد تنم   لب پشیمان من ز دانای شدم

تقتدای دین بدبند امای من   من مرید کیش ترسای شدم

زنیر دارم خویش نیابد اختلاط   همدم یاران بالای شدم

دست بیعت داده ام در پای خم   بر سر پیمانه پیمائی شدم

این غزل بخواست کلکم زد رقم   طوطیم ست شکرخائی شدم

تا قیامت راحتی یابد تنم

منکر اطوار دانائی شدم

نور چشم آفتاب انورم   خاکپائی مصطفی و حیدرم

[illegible]

هفت گردونم سر در چاکری | زانکه من ال سـ نبی را چاکرم

آسمان چون در خطابم لب گشود | قطب اعظم خواند سطر محورم

کلک قدرت را به تحسین نقطه ام | نقطه کن را بمعنی دانیسر م

گشته تقویم اند اوراق فلک | جدول این صفحه را من مسطرم

قدسیان را در فلک من مقتدا | انسیان را بر زمین من رهبرم

خضر خاکم را با سـ نبی منجرد | جای سرمه قدسیان خاکسترم

نور خورشیدم بخورشیدم رجوع | این نمیدانم غرض با جوهرم

خاک آن کویم عجب چه ار بود | بوسه گاه آسمان خاک درم

نیرم در اصل و بطحا مشرق ست | مسقط الراس از چو خورشید خاورم

کریدم در نیک از آن خاک زاده ام | خواه سنگم خوان و خواهی جوهرم

باده ام زانگور و عطرم از گلاب | چون سمندر از نژاد ادرم

ست نور چشم یعقوبم پدر | دُرّ دُرج عیسی آمد مادرم

مستم از پیمانه خم غدیر | سرخوش از ساقی حوض کوثرم

دوست تصدیقم قیامت چون کند

چه غم از دشمن ندارد باورم

ای قوت تن قوت روان چیز دگر هم　　آرام دل و راحت جان چیز دگر هم

گه ماهی و گه مهر و گهی شمع و گهی گل　　گه غنچه و گهی سرو روان چیز دگر هم

جمعی بشرت خوانده و گروهی ملک گفت　　قومی دگر از اهل جهان چیز دگر هم

چشمان تو آهو و نگاهت رم آهو　　ابرو و مژه تیر و کمان چیز دگر هم

ای ترک سلحشور بگو هست که داری　　جز تیر و کمان تیغ و سنان چیز دگر هم

یغمای خرد کردی و تاراج شکیبا　　بسم الله اگر هست کمان چیز دگر هم

خوانی ورق جور و جفا تا بکی آخر　　این صفحه بگردان و بخوان چیز دگر هم

جان و دل ما باد قیامت بفدایش

هست ار به ازین و به از آن چیز دگر هم

دل دیوانه شد از دست چه تدبیر کنم　　پای آزاده شاید که بزنجیر کنم

ساقی آن باده پرزور جوان افکن کو　　تا که ترتیب دماغ خرد پیر کنم

دفتر دوم

دفتر وسوسه را بر سرم ای عقل مخوان　　من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست در فکرت من هیچ قصوری لیکن　　سرنوشت ازل آن نیست که تغییر کنم

دگر با بسط اثر قبض دهد در کارم　　خوش دلی قسمت من نیست چه تدبیر کنم

اثر طالع من سرکه شود می به سبو　　زهر گردد به قدح گر شکر و شیر کنم

صفحه سازد سیه از اشک مداوای قلم　　سرنوشت شب هجر تو چو تحریر کنم

دیده گر تشنه چشمی که قیامت دارم
ممکنم نیست که از روی دلش سیر کنم

خوش آن دمی که بخلوتگه قدم برسیم　　کشیم جام مروق به بزم جم برسیم

صد بر ستی ما از زمان شود معلوم　　که بی‌حجاب بدیدار آن صنم برسیم

غرض ز کعبه و بتخانه کفر و ایمان نیست　　وسیله‌ایست که شاید بدان حرم برسیم

نه توشه که بملک وجود بتوان بود　　نه زاد راه که تا کشور عدم برسیم

شهی همی رود و چتر روی علم در پیش　　دلا بکوش که تا سایه علم برسیم

شب وصال چو روز گذشته شد هیهات　　صباح حشر مگر ما و تو بهم برسیم

امید وصل تو تا حیات خیالی بی اصل است — که ما فلک زدگان نامرادکم برسیم

چه بر روی تو بیارم خجل از زردی دلم — که چه گفتی و چه کردی ز دل خود خجلم

خلف وعده از طرف تو شد و من محجوبم — نقض عهد از قبل تو شد و من منفعلم

دستگیرم که بود از که اعانت طلبم — در سر کوی تو چون رفته فرو با بگلم

سینه من سجل دعوی عشق است ترا — داغ مهر تو بران مهر ثبوت سجلم

خون خاکستر بلبل بهم آمیخته اند — من نه ترکیب بهر زیر فته این آب و گلم

عشق میگویم و دود از جگرم منجر د — دوست میگویم و حواله برآید ز دلم

خون خود را ز که خواهم و بیانی که طلبم

قاتلم آه قیامت نکند گر بحلم

ادبار اگر بگذارد دم روزی خوش اقبالی کنم — مژگان تر جاروب آن مقصود عالی کنم

بختم اگر یاری کند رختم بان کو افکند — شاید ز غمهای فلک یکدم دلی خالی کنم

خیزد آنکه دل دل میزنم کم صفت آستانه من — از بیم متاع اتش بها او چه دلالی کنم

گل را نماند رنگ و بو ماند از خجلت رو — وصف جمالش را اگر تفصیل اجمالی کنم

النه

بر شاخ گل گر یک نفس صیاد من آویزد قفس — خون در دل مرغ چمن از زیر و بم نالی کنم

در زیر بار زندگی نتوان خمیدن بیش از این — دیو سلیمان خود نیم هیزم حمالی کنم

از ناله سازم خطبه و از داغ ارم سکه — دل را به شهر خود برم بر خیل غم والی کنم

هم چشمی مژگان من چون ابر نیسانی کند — او قطره گر لولو کند من دُر اجلالی کنم

حال قیامت در قلم ناید در تقریر هم

حیدری اگر چون من شوی آنگه تو حالی کنم

رندم که گر اشک تمنا بسر آیم — هر خشت شود طور تجلی بسر آیم

ترسم ز لبم نشئه منصور طراود — چون خم می از جوش درون لب بسر آیم

ویرانه نشین کرده مرا اشک من از سیل — پیداست خرابی چو در آید بسر آیم

بیمارم اگر آنکه ـــ طبیبی بمداوا — ور زانکه ـــ جستی بعبادت بسر آیم

هر کار صفت تا که بگرد تو بگردم — از بام اگر خار برآید بسر آیم

عقلم دو سری زد کار دو سرا را — تا شد که شود راست یکی زین دو سر آیم

در راه طلب از مدد بخت قیامت — یک گام نرفتم که نه صد جا بسر آیم

یاد ایامی که ما هم جان شکاری داشتیم
چشم بر فتراک صید افکن سواری داشتیم

نام ما هم در جریده عشقبازان ثبت بود
در صف اهل شهادت اعتباری داشتیم

همچو شمع از تاب رخسار آتش پاره
آه دودآلود و چشم اشکباری داشتیم

بر نمی‌آید ای جوانان رخش از دار زو
پیش ازین ما هم در میدان شهسواری داشتیم

دشت مجنون گشته‌ام و خیل لیلی دیده‌ام
خاطر شوریده در عشقبازی داشتیم

گرچه گل چیدن نبود اما باین دلشاد بود
کز گلستان محبت زخم خاری داشتیم

تا غزال خوش‌خرامم رام گردد هم چو دام
بر سر هر راه چشم انتظاری داشتیم

جان مرغان چمن از هیچ پا تنگ بود
هم چو بلبل عشق روی گلعذاری داشتیم

صید گشتن غایت صیادی این وادی است
که گهی ما هم درین صحرا گذاری داشتیم

چشم عبرت واکنید ای نرگس الکحل الیسمین
چون شما ما هم درین گلشن بهاری داشتیم

ساقی سرمست ما تا بر سر الطاف بود
لذتی زین میکده در سر خماری داشتیم

ای خوش آن روزی حیات کز سپهر دون نواز
گر غمی رو می‌نمودی غمگساری داشتیم

من عاشق

من عاشق ابرویم و معشوق خدایم　　این طرفه که هم قبله و هم قبله نمایم

نادیده نیم لب به تمنا چه گشایم　　کو دیده که تا دیده خود را بنمایم

ای اهل خرابات ز من راز بپوشید　　هر چند که بیگانه نمایم ز شمایم

نه کوه روی دانم و نه بلد به گردی　　هر خشت بود طور تجلی به سرایم

صد شکر که راهم بدر دل بنمودند　　محتاج نگردید به نعلین و عصایم

تحویت ندهید رخصت رفتن به بهشتم　　روزی که بدریوزه بدروازه ات ایم

آن لحظه که در سایه دیوار تو باشم　　ننگ است اگر افکند سایه همایم

من با تو کیم تا که زنم دم ز تقرب　　ای بادشه حسن تصدق که گدایم

در وجدم از این مصرع پرشور فیات

من عاشق ابرویم و معشوق خدایم

ما دو عالم را بیکبار از نظر انداختیم　　کاله بد بود از دو کان بدر انداختیم

منت دستار سنگین بود غیرت بر نداشت　　در بیشه تا فرو داریم سر انداختیم

قفل از چنین چنین زد تا که بر در باغبان　　تا کلید باغ را در پشت در انداختیم

برگ ریزان خزان ورنگ زرد عشاق بود — همچو سرو از دوش خود بار ثمر انداختیم

خاک زیر اشعار عزت خود کرده ایم — خاک ذلت بر سر اکسیر گر انداختیم

ناخدا تا موج اندازد بنام هر کسی — رخت خود را با طوفان بیشتر انداختیم

جعبه خالی گشت و نخجیری بخون رنگش نشد — شست خود را از مودیم و سپر انداختیم

شوق عالی بود ره بردیم لی منزل بدوست — صید غافل بود تیری بیخبر انداختیم

ابحیوان کم نباید خشک لب گشت امید — طرح مهر تازه از چشم تر انداختیم

سرگذشت کوهکن از غیرت عشاق بود — هر کرا از تیغ نترسید از کمر انداختیم

من از بیشه کاتی دل افسرده ام — جدا افسردگی بلکه ازرده ام

تن زنده بیدوست چون مرده است — همانا من آن زنده مرده ام

نه آب و نه تاب و نه رنگ و نه بو — گل تیر ماهم که پژمرده ام

چگونه ننالم نه بیحس زدرد — که تیر جفای فلک خورده ام

کباب من از پهلوی دوستی — دلم گشت خون اب چند کرده ام

سپهرم چو دزدان ببیند دوست — مگر خوشه از خرمنش برده ام

وله

قیامت منم کاندرین معرکه

بپروانه‌ئی که پای افشرده ام

عاشق شدم که عشق رهاند ز هر غمم — آن خود نوید داد بغمهای عالمم

بی دوست ماتم است نشستن به بزم سور — سوران بود که دوست نشیند بماتمم

تا کی توان بکوره حسرت گداختن — ز آهن بنم ز سنگ بنم آخر آدمم

چل سال پیش سنگ وفا کوفتم بسر — در پله‌ات هنوز ز پا سنگ هم کمم

بهر سلامتی وجود خم و سبو — شب تا سحر دعای قدح خوانده میدمم

آن وحشیم که وحشتم از انس بوده است — در شب ز سایه مژه مور بر رم

با آنکه روشناس جهانم نموده عشق — راه گریز نیست از آن زلف پر خم

طومار تیره روزی خود را چه هم چه شرح — آشفته‌تر ز موی تو با حال درهمم

زاینسان ربوده است متانت ز من مرا — خارج شده ز قاعده کیف و از کمم

دامان حشر دوست قیامت ز دست تو

دعوی ز ما و داوری از داورا م

از پیر مغان تمامی ارشاد چه شنیدیم — دیگر سخن بیهوده از کس نشنیدیم

در صومعه‌ها روی مرادی چو ندیدیم — در میکده‌ها گشته از آن روی مریدیم

عمامهٔ پندار ز سر دور نمودیم — دراعهٔ ناموس مشیخت بدریدیم

سجادهٔ زهد و ورع از دوش فکندیم — رندانه سبوی می بر دوش کشیدیم

افسوس که در کسب هنر عمر تلف شد — دولت همه در بی‌هنری بود چو دیدیم

با آنکه ز هر جنس کساد است دل ما — ایام بهر نرخ که بفروخت خریدیم

گفتند که در گرد بود مرد دریغا — بس گرد که دیدیم و بمردی نرسیدیم

هر طایفه چون ره و رسمی بگزیدند — ما نیز ره و رسم خرابات گزیدیم

چون نامهٔ اعمال بدر آرند

المنة لله که ما نامه سفیدیم

من از دنیا و از عقبا بیاد دوست خرسندم — نه آنرا خواهشی دارم نه اینرا آرزومندم

چنان بگسسته‌ام پیوند مهر از خویش و بیگانه — که بیند هر که پندارد که بی‌مهر است فرزندم

بحمد الله و المنه دل وارسته دارم — غم و شادی عالم را اگر بینم نمیخندم

تمام شد

ثمر نابخته می افکند و گل ناشکفته می افشاند — نهال بی‌هنر بود از رز و از ریشه برکندم

در آتش افکنم دل را سرو کز نام آسایش — که من تنگی چنین درد و درمان عشق نپسندم

ببرّم سر اگر چون شمع کام خاطرش کردم — از آن بهتر که نادار و غم دستار پابندم

من از دیوانگی تا صبح اگر پند تو بشنیدم — تو خود یاری خردمندی چو من بشنو گوش کن پندم

رز بی اسلام بی معنی به است این روشنی — بقرآن گر غلط گویم حمایل باد بازوبندم

دل چون موم را دادم بدست آتشین خوی — تو گل برخیز کشتی گرداب اندر افکندم

بپایش بوم شمعی روشن دود برخیزد — نشاندن خانه ویرانی که در آتش خود اسپندم

عجب دردیست مهلک عجب کاریست مشکل تر

من چنین محتاج و مستغنی خداوندم

ساقی بخوان دعای قدح از برای خم — رحمت بحجب بکند تا قضای خم

هر کس ز دوست دست ارادت بدامنی — ما هم ز دوست و دامن حاجت روای خم

از مشک سوده سرده گرد خاک میکده — بوی بهشت آید از آب و هوای خم

بر روح جم درود و بر رندان که اولا — می او بجم فلک دو نمود او بنای خم

بیت الحرام کعبه مقام جدال نیست — خوش مأمنی است میکده خاصه قفای خم

مستان هزار گونه تملق بهم کنند — بر من چه عیب اگر بنهم سر بپای خم

کسب صفا نموده دلم دانی از کجا — از باطن مقدس بیضا ضیای خم

ساقی فسردن مصدع و قسمت مشتوم — سرجوش اگر که نیست لبالب زم بلای خم

شاید خمار ما ز نظیری بسر رود — دوران صلای جام زد و او صلای خم

از خم و از قرابه چه می‌شود

بهش آر اگر که هست آوای خم

فتنه ایجاد کن آن شوخ بلا انگیزم — باز زد بر فرس عشق و جنون مهمیزم

من همان روز که در بزم غمت بنشستم — نه نشستم نه نشستی که دگر برخیزم

گفتمت گر بمثل ماه فلک معذورم — برده سودای تو از سر خرد و تمیزم

دوستی چون بتو چنان داعیه عیش کنم — دشمنی همچو ملک چون بفلک بستیزم

بر سرم گر بزنی تیغ نگیرم دستت — ور نهی پا بسی بچشم برکاب آویزم

این طبیبان همه مجهول مرا چند دریغ — به نکردم ز مداوا او گشد پرهیزم

ورزد تشاهم بچشم کس ندهد زنهارم　　همه جا کشور شاهست کجا بگریزم

کس چه لذت برد از صحبت مانند منی　　وه که در مزرعه دهر شل پا میبرزم

شاعران نقل لب یار بانواع کنند　　من هم شاعر و من نقل شکر بریزم

قدر چیزی نبود چونکه قیامت براد

شکر صد شکر که من نیز یکی نا جزم

من یوسف عهد خود چاه طبیعت مجلسم　　زین چاه اگر بالا شدم با جاه و با عزت رسم

پیراهن پندار تر را تا بر کشیدم از سرم　　گردیده ست اندر برم یکسان پلاس و اطلسم

من بلبل گلزار جان گلدسته باغ جنان　　افتاده در این خارسان بیقدر و قیمت چون خسم

گر با التسویه در دمن قسمت رود بر مرد و زن　　تا سر بر آرند از کفن ما تم سراها را بسم

من در وطن ای محتشم سلطانم و صاحب حشم　　والله اینجا بیکسم بالله اینجا بیکسم

دهر ار پر از افعی شود از من نباید کس کشد　　روزی که زادم دایه ام برداشت کام از بسم

من کیمیا من سیمیا میدانم و هم کیمیا　　خلق ار گدا طبعی ولی دانند چون خود مفلسم

بس کن قناعت ماجرا افشای سرگردان چرا　　تو مرد درویشی ترا با سر درویشان قسم

نه دماغ نکهت گل نه هوای باغ دارم — که هوای دلبری من نه تو در دماغ دارم

دم و دود دل بسوزم بطفیل عشق گرم است — که چو شمع صبح صادق اثری ز داغ دارم

سر صحبت ار ندارد بست دماغ — ز تهی شیشه قدری بته ایاغ دارم

بسراغ لاله و گل چه بروی باغ بردم — ز شکاف سینه ام که به زبان سراغ دارم

ز شیشه اگر چه پرده شب عاشقان سیاهی — تو بیا که از دو دیده بر دست چراغ دارم

من و آن مرض که عیسی بعلاج اگر ستیزد — نفحات قدسیش را بشمار لاغ دارم

نتوان فریفت زاهد بجبل برا که من هم — نه بار حیله چو تو ملاها او لاغ دارم

بخرام کبک مستم بنوا چو بلبل آما — بمصیبتی اسیرم که لباس زاغ دارم

غرض ای قناعت ایجان ز جهان تو بی ذکره

ز جهانیان تنفر ز جهان فراغ دارم

کرم کردی بدست خویش جانا بار بخت خونم — بابن عاشق نوازی بار بر ورحشر ممنونم

بشمشیر ار تنابم سر حکمت واجب القتلم — بخنجر گر زنی تو سرم نه عاشق شعله و دودم

تنم عریان خلم بریان تره گریان البم نالان — مبارک باد سامان ولیعهدی مجنونم

ملاعلی

بجز دل اشک خون بالا بقدر و قیمتم افزود　　گران همسنگ البرزم در بن چشم جیحونم

الا ای تشنه گر روزی بوادی سراب افتی　　بدانی که اشتیاق وصل جانان میکشد چونم

بود تا شنظم نقص دل ز گفت رفته کان دایم　　چنین یاد است در این باب از قول فلاطونم

نماز صبح در شغل صبوحی رفت از یادم　　بمستی کرده ام سهوی که اندر شرع ماذونم

اگر لذت بخرص مستی ست ساقی دهد معروف　　که من محو لب بی می ستان لبهای میگونم

قدیم الخدمت پیر مغانم خو فتی دارم　　بخاک پای خم سازند بعد از مرگ مدفونم

قیامت گر نه باشد سایه طوبی نباشد کو

پس پاینده باد سایهٔ النصر و موزونم

ای بجان نزدیک و دور از این تن رنجور من　　وی بدل نزدیک و دور از دیده بی نور من

کاست زرگل کاست از مل رونق چشم و چراغ　　تو چو نشاء در دماغ و دیده مخمور من

دیده جان بین باید دیدن روی ترا　　خاک بر بینائی این هر دو چشم کور من

زخم عشق و مرهم کافوری باشد علاج　　بوی مشک آید بر شک از قرحه ناسور من

خونگریان　　خاک خواهم زد کفن　　گر کسی از سهو خواند نام تو بر گور من

بکوی دوست ولایک سحر گدائی کن — ز عمر باقی و ایام پادشاهی کن

نکوهمت که غم عالمی بخور لیکن — شکسته را بکرم حکم مومیائی کن

بشکر صحبت احباب روشنائی بخت — چراغ دیده برافروز و روشنائی کن

کدورتی بضمیر منیر اگر داری — بگیر کلید و قدح باده و صفائی کن

باتفاق حکیما همه همین گفتند — ز هر که از تو جدائی کند جدائی کن

اگر مصاحبت خضر آرزو داری — زبان بکام کش و ضبط راز خالی کن

بنوش جام معانی و دل مصفا دار — بپوش جامه رندی و پارسائی کن

گرت هواست چو سیمرغ شهره گردیدن — بگوشه بنشین ترک خودنمائی کن

بوضع و مشرب ما هر کرا بدل خللیست — بگو طبیب بجو خویش را دوائی کن

سزد ثنایت اگر از تو دیو بگریزد
ترا که گفت که با مردم آشنائی کن

ای ناوک جفا و غمت را نشانه من — عاشق جهان و گشتی اندر میانه من

افسانه لب نمک چشم عالمست — از چه شدم به خشک و باقی فسانه من

در جامو

در چار سو بباد تو تکبیر میکشند   ثالث ثلاثه گفته ام ای بیوفا نه من

زرادم ار چه لیک تو گر خواجگی کنی   سر خط بندگی و بهمت جاودانه من

شادم که باختم بنعمت تا شناختم   نرد وفا چه حاضر و چه غائبانه من

تا بر تنم سراست نخواهم جدا نمود   پیشانی نیاز از این آستانه من

سر زنده نماند کس از خاندان عشق   الا همین یگانه نهم کار خانه من

دیو الکان خورند غم بسکه خورده ام   در عشق سنگ سرزنش از کرانه من

گویند راز دوست نهان به که آشکار   خاموش چون کنم چو زد آتش زبانه من

چون مطربی که مست برآید ز بزم شاه   با خود ز بیخودی بسرایم طرانه من

معذور دار مستم اگر زانکه خورده ام   نه جرعه ز جام شراب شبانه من

زین بس رموز عاشقی و سر عشق را   گویم بصوت بربط و چنگ و چغانه من

رسوا طلب نبد و ز ازل بود طبع یار   من نام عشق بردم و گشتم بهانه من

اصلاح کار یار قیامت کنم مگر
امشب بکوی میکده گشتم روانه من

کجایی ای غزال خوش نگاه خوشخرام من　　تو نارام گردی از من و وحشیان گشتند رام من

ز شهر نام و ننگ آواره ام کردی بحرف غلطی　　الهی ای دل آواره بی ننگ و نام من

بسی روزگار گشتی بکام هر کس و ناکس　　چه میگردد مگر گردی یکی شبی هم گر بکام من

ندارد رنگ و بوئی از وفا گل جا نگهدارند　　صبا از من بمرغان قفس گوئی این پیام من

بصد افسون ندانم تا که مرغی آشنا کردم　　کهن زد دیده بود و افسوس پاره بود دام من

نجویم جز بدام مرغی شکار و طالعم اینکه　　ز شومی بود می ترسد که بنشیند ببام من

بفکر ورد من بیدردی افتاد ناکامی　　که گشته دید بر لوح مزارم ثبت نام من

بعهد عشقبازی دین و ایمان را دعا گفتم　　وزین پس طاق ابروی بتانست و سلام من

بیا کز لب بیکوثر تو تا صبحدم هر شب　　لبالب بینی از خوناب دل آتش بجام من

ز کف حبل المتین عشق تا محشر نخواهم داد　　ز دنیا ست طره ساقی و دست اعتصام من

ز فیض روح حافظ مهبط روح القدس گردید　　رواق سینه یعنی معدن درر کلام من

بسکه دل آزرده ام ای بیوفا از خوی تو　　شاید ار جانم بلب آید نیایم سوی تو

با چنین عاشق نوازی و محبت بعد ازین　　جای مالیسیار خالی باشد اندر کوی من

بدام موی

همچو موی بعد از این زنجیرها را بگسلد — آنکه بود در قید صد زنجیر از یک موی تو

گردن لرزان دست هر کسی که هوس را سر برید — فرض کردم دام نه زنجیر شد گیسوی تو

دلربائی سهل باشد لطف و دلداری خوش است — جز دل آزاری نورزد غمزه جادوی تو

خوی بد از روی خوبت کرد ما را ناامید — وه چه بودی گر که بودی خوی تو چون روی تو

گر همین بوی و رنگی باعث خوبی شدی — با وجود گل چه حاجت بود رنگ و بوی تو

صحبت تردامنان و پند اصحاب غرض — خشک کرد آب مروت را غرض در جوی تو

دور از تو گر نشینند تیر بر پهلوی من — خوشترم ز آنکه نشیند غیر در پهلوی تو

رو براه توئی هلاک و پشت بر دیوار مرگ — بهتر است از پشت و روی آنکه همراه تو

چون قیامت بعد از این با صبر و هجران خو کنم
بسکه دل آزرده ام ای بیوفا از خوی تو

عرض صاحب سخن این است بشنو یا نشنو — آبرو در عوض نان نتوان کرد گرو

چونکه زنگ قرض جوی سرد شود آتش جوع — من و سلواست اگر خود همه نرزد بدو جو

گنج زر گر که خدا داد بقارون بتو چه — شاکر داده خود باش و بکفران مگرو

چون بدریوزه ارباب کرم آمده | هرچه دادند دعائی کن و بستان و برو

چو نوبت اجل میکند از بر همه را | روز و شب چند توان خورد غم کهنه و نو

قطعه

برخورد تا ملک از کشته ما هم دگری | کشته ان دگران ما چو نمودیم درو

یادگاری بجهان از تو قیامت باید

کو بر جان بجری در سخن نه بکرد

نه دل بباغ کشد نه بوستان بی تو | بریده غنچه نماید سر سنان بی تو

بکام خاطر دشمن نشسته ام گویا | بحلقه ننشینند دوستان بی تو

شراب نشئه نبخشد گلاب بو ندهد | فسرده است دماغ و دلم چنان بی تو

چه جای کلبه تاریک و این دل تنگ است | که تنگ گشته بمن وسعت جهان بی تو

عجب معامله رفت و طرفه سودائی | که سود هر دو جهانم شد زیان بی تو

قطعه

سحر چو غنچه شدم سوی باغ با دل تنگ | که بشکفد دل من ناله یک زمان بی تو

ندیده جیب گل و عندلیب می نالید | سرای باغبان بود بوستان بی تو

بیا بیا که بجان آمدم ز تنها نشینی | چها دم آید اگر ماند نیم جان بی تو

ملالت از دل و ظلمت ز خاطرش نزود

شود قیامت اگر داخل جنان بی تو

ساقی ترا قسم بسر خم بهم بده | برکن قدح لبالب و بی درهم بده
چون کار خیر در همه وقتی ستوده است | موقوف آن مباش که گویم کیم بده
در مغز گوشم آتش دل جوش میزند | مطرب زلال خضر ز نهر نیم بده
جان گر بست همی طلبد بهشت حجتی | قبض الوصول لیک ز خط و یم بده

گر عیش پایدار قیامت ببایدت

دستی بدست ساقی فرخ بهم بده

شب فراقت ز اشتیاقت بماه کردن نظاره | فتد ز آهم بسینه اخگر و دود ز اشکم برخ ستاره
شمار انجم کسی بداند که کرد داند حساب قطره | حساب دردم کسی تواند که ریگ صحرا کند شماره
نگفتم به بستم تو تا شکسته دلی که او را ز غصه خسته | کناره جستم ز حیله هستی تو تا که جستی ز من کناره
فتاده کارم به پیر غروری که کشتن ما بود سلاحشور | نگه چو ناوک نظر بلا رک کرشمه خنجر مژه قداره
خدنگ غمزه ز بسکه صافی بسینه کاوی بدل شکافی | چو نیزه شیرین بحکم لاون ز درع و خورشید گذاره

مساز ساعد بقبضه رنجه بخون ما ای دوست که قتل ما را لبت بس است یا ز چشم مست تو یک اشاره

دو روزه فرصت بهار صحبت درین گلستان شمیم غنیمت که گل به گلشن بسی نه بینی ولی نه بینی مرا دوباره

به عشقبازی مرا ملامت دگر نشاید که چون قیامت

گذشته دردم ز فکر درمان بحسرتم سر ز شش جهت چاره

فلک چون مهره نرادم اندر ششدر افکنده نفرزین بند نطع روزگارم مضطر افکنده

به هیچ آتش چراغ طالع ما در نمیگیرد ز لیلی ابی نهال قسمتم برگ و بر افکنده

نمیگردد بدستم تار آشنا از بس سرم گردد مگر افیون و بنگم ساقی اندر ساغر افکنده

بهر منزل که رو آرم به امید طرب بینم غم از من بیشتر آنجا رسیده بستر افکنده

همان گویی تعب بر وی هیچ کار و سور میخندد سر ابعث نوبتی ما را لگام اثر در افکنده

بدریایی که ما را گوهر مقصود باید جست نهنگ از هیبتش در یغ سیاوش در بر افکنده

خداوندا تا خداوند جنت مرا اول در آب افکن که خاک مرده زورق را طوفان اندر افکنده

بیا بلبل سلامت رو سلام ما که خواهد گفت که هجران وعده دیدار ما بر محشر افکنده

محبت کفر و ایمان را یک گورانه میراند در آنجا عقل افلاطون هم جل برخر افکنده

گره

گسسته بادبان شکسته سکان ناخدا حیران   بگرداب حوادث کشتی ما لنگر افکنده

زهم بر هفت خوان و بار دام از رنگ فرو مانده   بیایم سوی قاف و بیک عنقا شهپر افکنده

بکام دل فلک امروز دیگر هم بگردد کو

قیامت انتقام خود بروز دیگر افکنده

طایر گلشن آشیان هم قفس زغن شده   عیسی جبریل دم همدم اهرمن شده

من زکجا و صحبت ابیض و اسود از کجا   خصلت چرخ کج نگر ختم به بخت من شده

کفر گرفته ملک دین مهر بدل شده بکین   فتنه فزوده در زمین دهر پر از فتن شده

لای گرفته چشمه آب حیا و شرم را   خاک غریب عجب نبود اگر وطن شده

شاید اگر به خرمی وا نشود دلم دمی   زانکه چو گل زماتمی پیرهنم کفن شده

گل بچه رو دگر دمد باد صبا چسان وزد   شحنه دی چو حاکم مملکت چمن شده

غیرت دین احمدی احمد کابلی چه شد   معبد شیخ صومعه مطبخ برهمن شده

مهدی غول کش کجا صاحب ذوالفقار   گردن و سر بسی گران بستن و بهمن شده

رب بحق احمد ابن محمد و سخنی   بنده اسیر صحبت دام و دد و کن شده

باعث فوت عبرت شد بعد قیامت از دوست

سراغ حسن دارش شرع شکر شکن بشود

خسروا سرو روان جلوه شمشاد ده   قامت شمشاد را جلوه گری یاد ده

روی ز سنبل شکن تاب بنفشه ببر   نافه بچین طرح کن غالیه بر باد ده

نرگس بخون تشنه را مست کن ای نازکن   مست چو شد در کفش خنجر فولاد ده

طره طرار را رسم کمند افکنی   غمزه قتال را دشنه زدن یاد ده

رسم کهن درنورد وضع نو ایجاد کن   باده بر رندان فرست توبه بر باد ده

محو کن از خاطرم یا غم گلعذار را   یا بدلم الفت خانه صیاد ده

یا بهم بر شکن این قفس چارچوب   یا که بمرغ قفس رخصت فریاد ده

یا که ز لطفم ببخش خلعت ستاری   یا که ز غربانیم خرقه ارشاد ده

عشق بده گوشمال خاطر آسوده را   شوخ طبیعت چو شد طفل به استاد ده

پیشه ما غم خوری شکوه ما جان کنی   شیشه به پرویز بر تیشه به فرهاد ده

کار قیامت تباه گشته ز بیداد تو   هم بتو نالم ز تو بهر خدا داد ده

بادر

یارب که باد تا ابد آباد میکده　　از انقلاب فتنه مصون باد میکده

از حادثات دهر بدار الامان گریخت　　آنرا که تحت تنگ نشان داد میکده

بیت العتیق میکده خوش جای ماست　　از بندگی نمایدت آزاد میکده

دردسر خمار مرا گشته بود اگر　　یکدم نمی‌رسید بفریاد میکده

پیشانی برگشاده پیر مغان ببین　　هرگز رخ عبوس نمی‌داد میکده

آن جا که غم فراود آنجای دیگر است　　خاص از برای عیش شد ایجاد میکده

قسمت مرا بمیکده روزی حواله کرد　　روزیکه طرح شد زمی و بنیاد میکده

فردا قیامت ار به بهشت برین روم
بینم به سلسبیل کنم یاد میکده

تو مخموری و شب تاریک بی مشعل مرو در راه　　نیفتی تا چو هشیاران نهی در جا که ره در چاه

فسون زاهدان مشنو ز من بشنو که داد از کف　　ببانگ روده برباد خالی صید خود ناگاه

اگر خواهی خبر یابی ز اسرار دل آگاهان　　جهان زی بیخبر از خود که از حق مردم آگاه

چو شیطان محبت را بگذار و عجز آور در حضرت　　چو آدم تا نگردی رانده و مخذول از درگاه

کمال عاشقی کفر و کمال کفر ایمان است — نشاید رفت بر بام بلند از زینه کوتاه

نخواندم تا کتاب برهمن این نکته فهمیدم — که هر کس راست معبودی بحجت باشد او گمراه

نهایت عین انکار اصل اقرار است اندر عشق

همین تحقیق و توحید است افراد لا و الا الله

آخر ای بیوفا جفا کردی — بجفاهای خود وفا کردی

بی سبب ساختی بما یک رو — بی جهت طره را دوتا کردی

موج در نهر کوثر افکندی — چین بر ابرو زدی خطا کردی

گوش بر قول مدعی دادی — هرچه گفت او بتو بما کردی

همه بر وفق آرزو رفتی — همه بر حجت مدعا کردی

هجر را بر وصال بگزیدی — ترک یاران آشنا کردی

رو بسوی دشمنان همیداری — پشت بر دوستان چرا کردی

زغم من رقیب بیهوشی — صدمتی دل ز من جدا کردی

من شکستی چو عهد ما آخر — پس چرا عهد را ابدا کردی

دیوان طوری

چون نمودی دلم سزائش بود — خوب شد خوب شد بجا کردی
شرط جور و جفا بسر بردی — حق مهر و وفا ادا کردی
قهر کردی و لطف فرمودی — درد پنداشتی دوا کردی
خون ما ریختی حلالت باد — اجر او را چرا هبا کردی

کشتن عاشق ادّعایت بود
یافتی هرچه ادّعا کردی

سلام ما برسان ایصبا بیار یکی — شمیمی از گل باغ وفا بیار یکی
روم بدشت و بغم خود و خویشان گویم — نماند چونکه درین شهر غمگسار یکی
دو خون گرفته به قتلم نوشته اند سجل — دل فکار یکی چشم اشکبار یکی
جراحت دل صد پاره را چه میداند — ندیده در همه عمر زخم خار یکی
ترا چنانکه توئی گر کسی خیال کند — بصد زبان نتوان وصفت از هزار یکی
دو چشم مست تو زین دست از پیاله دهند — بدیر و کعبه نه بیند هوشیار یکی
به بی نظریت از ممکنات نتوان گفت — بود مثال تو و افسرده کار یکی

بحیرتم که همه مست لب میگون چرا — یکی ندیدم سرو راست و سوگوار یکی
سری که هست ز سودای عشق خالی نیست — یکی عزیز چرا کشته است و خوار یکی
بروز حشر فکندم شکوه شب هجر — چو در زمانه ندیدیم دوستدار یکی

چو عشق یار گناه است پس نخواهی یافت
بصد چراغ قیامت تو الکار یکی

عشق میورز گرت به نبود به روزی — هیچ جز باده مخور چونکه چنین شد روزی

قطعه

ای جوان کشور دل را چو مسخر خواهی — باید این پند از این پیر کهن اموزی
خنجر عزم بکش درع توکل در پوش — همت از عشق طلب کن ز خدا افروزی
بر سر تربت عشاق به اخلاص درست — گر چراغی ببری شمع مراد افروزی
سخن گفتم و رفتم ز من این یادت باد — ایکه مشهور جهانی به سخن اموزی
شیشه می به بغل خرقه ابرار بدوش — اه ازین شیوه رندی و صلاح اندوزی
اینقدر گرمی و افروختگی واعظ چیست — من اگر دوزخیم پس تو چرا میسوزی
روز چون گشت کمان گوشه شود تیر اجل — دیده دوز شب ما به تیر از دوزی

تم تمام

نکنم شکوه گر از دوست غیابت چکنم

تنگ امد دل خون گشته ز غم امروزی

دلم بردی بچالاکی چه چستی	بیبرگه مال خود را مفت جستی

ببازی بازی از من دل ربودی	چه خوش از دست من بروی بجستی

دریغا از چنین شکل و شمایل	که در دل سخت و در عهد سستی

نکردی یاد طوبی در جهان کس	ببالای تو گر سروی برستی

قیامت رستی ار از دوزخ هجر

چنان دان گر حساب حشر رستی

چشمها همه کور اندارم از بیجا چشمی	تا کند تماشایت خواهم از خدا چشمی

کی توان بهر چشمی دید روی جانان را	با خدای بین باید با خدا نما چشمی

هر که چشمش از نور او دیده ور بگرداند	سخت بیصاروست طرفه بیحیا چشمی

تشنه بلا الم گرد عاشق سیه روزی	بدیع ابروئی تا رسرمه سا چشمی

تا چه شوق دیدارم گل و ماند ز خارم	غنچه گشته ام دارم بهره ضیا چشمی

ده که هر قدر بینم خواهمت دگر بینم کس ندیده در عالم همچو من گدا چشمی

در خم و سبو ساقی گر نماند می باقی غمزه را بگو با ما سازد آشنا چشمی

گلرخان قیامت امید بند جا بر سر

تا که کرده چون نرگس بر رخ تو وا چشمی

صبح شد صبح بیار ای ساقی دارویی رنج و خمار ای ساقی

نتوان بی می و معشوق نشست خاصه در فصل بهار ای ساقی

آب رز آورد در باغ نشاط ریشهٔ توبه بکار ای ساقی

خسته سیب ذقن به نشود مگر از شربت نار ای ساقی

ندهم پای خم باده ز دست لب بر طرهٔ یار ای ساقی

خرمن هوش مرا آتش زن ز آب همرنگ شرار ای ساقی

بیکی جرعه چنان کن مستم که ندانم سه و چار ای ساقی

شیشه کم تا قدح دیگر ده تا نشوم سرشکار ای ساقی

گر ز خود رفتن ما هست غرض پس می آید بچه کار ای ساقی

بکشا طره مشکین یکتا   طبله مشک بیار ای ساقی

صرف شد عمر بیکجه بوزه و پیر مغان   چند از زهد ریو پندار ای ساقی

کار از حیله شیخ سبحی بکذشت   دام رندان بکذار ای ساقی

ان پریزاد که در شیشه نهان   کشته از شیشه برار ای ساقی

تا که کارش بخناق انجامد   خلق مینا بفشار ای ساقی

ان امانت که سپردند بتو

بقیامت بسپار ای ساقی

تو که از کرمی بازار بسودا نرسی   چه عجب کر که به سودای دل ما نرسی

چو بتو ای یوسف خوش عهد رسیدی مراد   شرط بنود که بفریاد زلیخا نرسی

حیف از خانه دل کز ستمت ویرانست   چو بتو اش خانه خدای و بپاو وا نرسی

ترسم اندوست رسی دیر بسیمکرین   وقت اخر شوه تو به تماشا نرسی

خوش مبارک مرض ست اینکه تو داری ای دل   چشم دارم که بتوفیق مدارا نرسی

کردم از نوش لبش بوسه تمنا کفتا   بلبت تا نرسد جان به تمنا نرسی

کوی شو گر سر آن زلف چو چوگان داری
راه پر پیچ و خم است از ره و تن تا برسی

خضر راه تو بود درمان تو همدرد تو بس
جان بپرورد بجان دار روی عیسی نرسی

ترسم ای شیخ ازین ره که تو داری در پیش
زاخرت باز بمانی و بدنیا نرسی

گر شوی ابر بسی بحر نصیحت نرسد
تا بفیض دل از باطن دریا نرسی

گر کنی عمره همه عمر که مردود بود
بطواف حرم کعبه دل تا نرسی

فرصت از دست مده کام خود از دهر بگیر
می خور امروز مبادا که بفردا نرسی

جهد کن عشرت امروز به فردا مفکن
تو چه دانی که به فردا برسی یا نرسی

به امیدی که ترا هست تمنایست در دل
جز بدریوزه دروازه دلها نرسی

صوفی ار جرعه از باده مستان بچشی
تا قیامت نه نشینی دگر از وجد و خوشی

باده خور تا شود آئینه خورشید دلت
خاصه آن باده که باشد ز کف ماه وشی

آتش آمد محک سیم و زر قلب و سره
عشق خالص کندت از همه غل و غشی

چاره سوز جگر جوی آتش عطشان تواند
تو دعا کن که نمانند نصیب عطشی

شاید اول

نشاید ایدل به طبیبی سر و کارت افتد نبض مرده نه آخر چه خوش نشست طبیبی

طاقت رشته الفت چه قدر خواهد بود بگسلد چون ز دو سو همدمی کشمکشی

بخت برگشته بدولت نرسد ز اصل درست بولهب بود صحیح النسب و هم قرشی

راضیم از روش رندی خود گر نکند بخت بیند بدویی آخر بدید ز روشی

خواجه بر بحث من دارد اگر زشت و فنا بهتر از شیخ قرشی است غلام حبشی

هر گناه که قیامت بودت عفو کند

جاده ماتی در میخانه مگر خود مستی

پیر مغان چه خوش گفت در روزگار مستی بیکار نیست هر کار الا که کار مستی

هر میوه راست فصلی بر نخل را بهاری گل چون بباغ آید باشد بهار مستی

گل مست و بلبلان مست لاله پیاله در دست شکر خدا که گردید شایع شعار مستی

خوش آنکه چون شقایق طرف چمن برآید در دست جام باده در سر خمار مستی

اقطاع ربع مسکون دیدیم و لی ندیدیم آسایشی که باید جز در دیار مستی

تا عقل کار فرما بنمود شهر بندت فرزانه وار بگریز اندر حصار مستی

الیاس و خضر و ادریس و عیسی عمر و الک | آب حیات خورده‌اند ز چشمه‌سار مستی

مخمور کی عرق مردی از می بجوش آید | زانی زنند بر رستم چون شد سوار مستی

منزلت بود محیط چندان ز خمار نخوت | لیکن بخور حبت ... نیغی بکار مستی

منصور بر سر دار از وی عجب بیان کرد | کامی است دار حق انبیت دار مستی

قلب از سر اشناسی همچو محک گر آید | چندی شوی مقیم در العیار مستی

ساقی بر غم زاهدی ده که کرده ام من | تا عقل برقرار است با خود قرار مستی

بختم ز خواب غفلت بیدار اگر نماید | تا صبح حشر خواهم سر در کنار مستی

مدیون و قرضداریم چه باک ناصح اما | او دین دار عقل است ما و ندار مستی

فکر غم قیامت حالی زا چه نبود

چون فرصتی نیابی از کار و بار مستی

صبا حقیقت ندانم ز گل لب گوشی | که رفت از وجود و شد نایب قدح نوشی

گل آن گل است که صد بار دیدی ای بلبل | شرحی نشد گر هزار بخروشی

چه آتش است که ما در گرفته است امدل | که من کباب شدم تو هنوز میجوشی

ملمع

بگفتمش چه شود گر شبی کشم ببرت — بخنده گفت تو و ما پری هم آغوشی

من آن نیم که کسی یاد من کند گاهی — مگر بوقت فراموشی فراموشی

بآنقدر که لب شکوه بسته‌ام ز جفا — گمان مبر که دلیل رضاست خاموشی

تمام عمر چو سردم میان قبا بگذشت — که چون قلم نبود خو بعاریت پوشی

اگرچه سرو سهی قد و معتدل بالاست — ولی نمیرسدش با تو لاف همدوشی

بهوش گیر قیامت ز دست ساقی جام
که عنقریب رسیدست دور بیهوشی

قطعه

این نصیحت ز مقالات پدر دارم یاد — که خدا روح ورا همدم املاک کند

زن که از خانه برون رفت لب چاه گرد — به که در خانه رود مرد لب بر خاک کند

اوفتن باد زمین بر تن و جان پاکش — اوفتن هر که بر آن جان و تن پاک کند

قطعه

یا رب ز غم محبت و منت کن دور ز من — یا صبری ده چنانکه با غم سازم

آن سر که بسجده تو خم باید کرد — مپسند که پیش غیر تو خم سازم

قطعه

غیاث الدین سگ کوی علی ابن ابی طالب — کنم واخواست در محشر جز این نامم اگر خوانند

بلوح سر هم بنویس از من این دو مصرع را   بتقریب زیارت صاحبان دل اگر خوانند

از آن مردن پسند الله که مرد و مرد و بخشش الله   دو صد لعنت بران عمری که در بیهوشی عمر خواهند

قطعه

امتحاناً آدمی سوالی کرد از من کو دلی   که علی را شناسی آنکه شاه اولیاست

گفتمش نه آنچنان که اوست شناسم ولی   اینقدر دانم که میگویند بعضی او خداست

قطعه

نیک بختی که مه رخی در بر   تا کند آفتاب تب خسپید

سرخوش از شکر شربت عناب   همچو مست می عیب خسپید

ناف بر ناف سینه بر سینه   روی بر روی و لب بلب خسپید

چه خبر باشدش که تنها کسی   صبح چون خیزد و شب خسپید

قطعه

شقاوت ازلی هر کرا نصیب افتاد   چه سود از آنکه سعادت نهند بدر نامش

بحکم فطرت اصلی خبر آدمی نشود   بجای جو بدهی گر که نان بادامش

سرشت زشت نگردد بتربیت زایل   نه تیره زنگی ز آب حمامش

به شهد و شیر اگر پرورند افعی را   بغیر زهر نریزد لعاب از کامش

جهد باوج دو میل آب اگر ز فوره   که میل طبع به اسفل کشد سرانجامش

تمام

معما باسم عباث

چار حرف است کزو نام مرا نامی یافت   گر در کشف معما خردت هست حرف

اول او الف و دوم او هم الف است   قطعه   سیم او الف چارم او هم الف

نجف خان غازی نه مرد است هرگز   که بود او فرشته فرشته نه بود

چو شد ملک روی زمینش مسلم   قطعه   بشد تا که زیر زمین را بگیرد

مصطفا کو و علی فاطمه شبیر و شبیر   تا نه بیند که بر من چه ازین عالم رفت

زنده و مرده کسی را خبر از عالم نیست   قطعه   گوئیا برکت ارواح بنی هاشم رفت

مردم هند از وضیع و شریف   شیخ تا شاب ازد کور و انا شده

ابنه و حکه ز ادم و حوا   قطعه   همه دارند گوئیا میراث

لمن خو نکنی به صحبت بد   کان خوت چو خون برگ بماند

ادم که به شیر سگ برآید   در خصلت و خو به سگ بماید

اهو بره که گیاه و جو خورد   قطعه   گو خر نشود رنگ نماید

ار دسرا غنلی بدوش نصیحت میکرد   کای پسر چند چنین لی سر و پا خواهی گشت

روی بر خاک بنه تا شودت پشت دو تو   طاق کن جفته که محراب دعا خواهی گشت

گر تو خواهی که از این حسن بصحبت باشی — عنقریبست که در هند گدا خواهی گشت

بهر یک لقمه نان در بدر و کوی بکوی — کاسه در دست بهر کوچه چو باهی گشت

شهر بنداست و در این شهر هوا منقلب است — گر نهی سر بزمین زود بپا خواهی گشت

رتبه سروری ملک و سپه خواهی یافت — مالک طبل و علم طوغ و لوا خواهی گشت

بشنو این پند و مکن شرم و بده کون درستی — کاشرف الدوله امیر الامرا خواهی گشت

رباعیات

گر ایلک بلی دردسری دست دهد — ور نان جوین ما حضری دست دهد

قارون شوم و منت حاتم نکشم — این دولت اگر مختصری دست دهد

قطعه

ای سوخته داغ تمنا چو سپند — افروخته آتش سودا چو سپند

ای مرغ دل از آشیانه آواره — چونی به شکنج زلف لیلی ما چونی

دله

در بزم غم تو شادمانی چه کم است — در صحبت خضر زندگانی چه کم است

گر پیر شدم چه شد تو از آن دو لبم — یک بوسه بده دگر جوانی چه کم است

قطعه

اندر دکش لبتر ندامی ها — وی در دکش ساغر ناکامیها

بسمل نشده طپیدنی لطفت است — پخته نشده سوختن از خامیها

ای سوخته آتش مهجوری ما　　افروخته داغ غم دوری ما

چون این شب هجر را سحر خواهی کرد　　ای شمع فسرده دم بزن بخوریها

ول

نه شرح اسیریم به صیاد رسد　　نه عرض تظلم به جلاد رسد

فریاد دلا که نیست فریادرسی　　بیچاره ترا خدا بفریاد رسد

ول

در کنج قفس هم نفسی نیست مرا　　مینالم و فریادرسی نیست مرا

هر کس کسی امید یاری دارد　　من بیکس و جز خدا کسی نیست مرا

ول

اقبال مدد کرد و خدا یاور بود　　هم همت پیر میکده رهبر بود

گر مدرسه زخم بخرابات کشید　　ورنه کار دو دلکشه ام ابتر بود

وله

اقبال مدد کرد و خدا یاور بود　　هم همت میکده رهبر بود

وله

ای شمع فلک ز عارضت هر ذره فروغ　　شاگرد بلاغت تو اصحاب بلوغ

بگرو ز لب ترا بدندان بگزم　　تا توبه کند زبانت از قول دروغ

روزم به تردد و طلب آخر شد　　شب نیز به محنت و تعب آخر شد

تا چشم گشادم و به بستم دیدم　　روزم به شب آمد است و شب آخر شد

بر دشمن خویش اظفر شده ام — وله — از دوستی آل پیمبر شده ام

گر مالک ملک و گنج و لشکر شده ام — از بندگی خواجه قنبر شده ام

وله

ای مهر و وفای تو سرشت دل من — سودای غم تو سرنوشت دل من

در کوی تو بر خاک نهادم پهلو — خرم دل من خوشا بهشت دل من

وله

خورشید بعارض چو ماهت نرسد — نرگس بدو بادام سیاهت نرسد

شمشاد بسرو خوش خرامت نرسد — رم کردن آهو به نگاهت نرسد

وله

تو قدر غم و بلا چه میدانی چیست — حال دل مبتلا چه میدانی چیست

تا جرعه شربت شهادت نچشی — هنگامه کربلا چه میدانی چیست

وله

ما امت عشقیم و پیمبر دگر است — ما لشکری ایم و میر لشکر دگر است

ما صاحب یک پیر و دو صد سودائیم — آن سر که بود صاحب افسر دگر است

وله

گر مادر تو حور و پدر غلمانست — در خال تو جبرئیل و عم رضوانست

زعین چه که دیدن بهشت فردا — بی حب علی تناقض امکانست

وله

گر در دل تو نقش شه مردانست — میدان که شریک پدرت شیطانست

والله که بمولای اولاد علی — از رحمت حق نصیب تو حرمانست

وله

مفتاح فتوح چون بود یاد علی — فرمود خدا رسول را ارشاد علی

کاری نشود ز چرخ و هفت اختر او — بی مهر علی و مهر اولاد علی

وله

در بند تو بندگی ز آزادی به — صید تو شدن بسی ز صیادی به

یکذره غمت ز ملک جهان شادی به — القصه خراب تو ز آبادی به

وله

از ابر بجای ژاله بارد گر سنگ — وز خاک بجای لاله روید ار سنگ

من توبه ز می نمیکنم فصل بهار — کو محتسب از غصه بزن سر بر سنگ

وله

گر ابر شود بجای آب آتش بار — در خاک بلخ جای گیاه ارزد بار

وز شاخ دمد بزنگ غنچه سر مار — من توبه ز می نمیکنم فصل بهار

وله

پیوسته عزیز هر نظر خواهی بود — محبوب جهان چو سیم و زر خواهی بود

تقدیر به اقتضای رای تو رود — راضی بقضای او اگر خواهی بود

وله

درویش نه نیکی و نه بد خواهد ماند — در بحر نه جزری و نه مد خواهد ماند

بر شانه پادشاه و بر دوش گدا — نه خرقه اطلس نه نمد خواهد ماند

دیوانه سگی زکابدان برون جست چون گرگ گرسنه راه بر مردم بست
چو عقرب کور هر کرا دید گزید چون افعی مست هر کرا یافت بخست

وله

هست زمام عقل در دست ترا دستان عمل نکرده پابست ترا
برخیز و ازین خسربه کن نقل مکان راهی بخرابات اگر هست ترا

وله

ای شیر خدا هلاک کن این سگ را وز پا بفکن این سگ روبه رنگ را
گردن کشی اش بسر فرازان میشد بفشار رگ گردن این بدرگ را

وله

بر قله کوه جنگ با نیزه پلنگ در قعر محیط رزم با شرزه نهنگ
شب غمشدن و حریف گشتن با ننگ بهتر که دمی همدمی یار دو رنگ

وله

ز دایره خرد برونم کردی سر حلقه ارباب جنونم کردی
احسنت ای عشق منت بر جانم فارغ ز خیال چند و چونم کردی

وله

ز تاج شهی ترک علایق بهتر عزلت ز ملاقات خلایق بهتر
کو زسگ اندیشه موافق باشد در زرش همراه منافق بهتر

وله

ای دل هوس عشق نمودی دیدی چونی چه شدی لچه چه بودی دیدی

والسلام

این جام بلا است گفتمت که مخور — خوردی و چشیدی آزمودی دیدی

وله

گر کار بقانون خرد میکردم — اندیشهٔ روز نیک و بد میکردم

در میکده زندگی بسر می بردم — خشت سر خم خشت لحد میکردم

وله

یارب بچه جرم مورد قهر شدم — آماج سهام حادثات دهر شدم

بودم همه ساله سیحا زین پیش — هم نوبره خوران این شهر شدم

وله

ای جان غم عشق جنس ارزان نیست — این را دل و دین بها بود ارزان نیست

وله

تاج ار طلبی نخست ترک سر کن — راحت طلبی شیوهٔ جانبازان نیست

بستم بستم زبان و دشمن بستم — دو چشم و دو گوش و دو لب من بستم

صم بکم عمی فهم لا یرجعون — هر هفت به هفت منع این بستم

قطعه

کو آنکه زمین ز هیبتش میلرزید — دشمن ز نهیب دوستی میورزید

از تخت به تخته رفت و از تخته به خاک — آن اوج به این نشیبش کی ارزید

قطعه

زین بیهده گردی از فلک برگردد — تا نقش مکونات دیگر گردد

یکبار دگر توجه احسن شاید — دیدار تو دیده را میسر گردد

مستزاد

باروی نکو خوی نکو پیدا کن همرشک چمن | گل گل نشود هر یک بو پیدا کن الغنچه دهن
در جهل بهست نزاع کفر و ایمان یکسر مذهب من | مطلب همه اوست عشق او پیدا کن اینست سخن
یار شستی رو تندی خو هم دارد سالار و کهن | این کهنه نه همین برگ که او هم دارد خاکش بدن
خاک است لی جبرئیل همدرد الا بلی شهپر ملک | گوساله سامریست مؤمن دارد چون خرش تن

وله

رفتار فلک بپای من میماند | اوضاع جهان بکار من میماند
گلخن بگل بهار من میماند | دوزخ بدل فگار من میماند

وله

بگلشن لی تو اندر گلخنستم | بگلخن با تو اندر گلشنستم

وله

فراخای جهانم بیتو در چشم | به تنگی هم چو چشم سوزن بچشم
کو آنکه دل از صحبت من تنگ بود | با بخت خود و سایه من جنگ بود
امروز چه شد که تو همین مفتخری | دیروز چه بود عار من ننگت بود

وله

ایام گل و عهد شباب الباقی | از توبه چه اکشم عذاب الباقی
نتوان بتکلف بجهنم رفتن | بنشین و بده جام شراب الباقی

وله

چل سال ز عمر رفت بر هیچ بباد | محصول معاش هیچ و تحصیل معاد

وله غزل

واین طرفه که امروز بمیرم فردا　　　چل سال حساب هیچ می باید داد

وله

ای چرخ درشتی و کژ خلقی تا کی　　　با بزم دلا جفا و سختی تا کی
کامم شد از شهد تو شیرین آخر　　　این بی نمکی و سوز بختی تا کی

وله

یارب رحمی بر من غم اندوزی با　　　بر فاقه بر فقر شبانروزی من
من بنده و تو خدا چه می باید باز　　　باشد و کرمی و سبک روزی من

وله

ساقی قدحی که عقل دیوانهٔ تست　　　لب تشنه جرعه ز پیمانهٔ تست
بیمارم و شربت شفا مطلوب است　　　گویند که آن نیز به خمخانهٔ تست

وله

طبعم متوحش است از الفت خلق　　　نفسم منفر است از صحبت خلق
بیزارم از رخادمی و مخدومی　　　بی زحمت خود خواهم بی زحمت خلق

وله

امشب بخلاف اهل زهد و طامات　　　آسوده ز فکر سیئات و حسنات
رفتیم بمیخانه ارباب نجات　　　خوردیم می که بر محمد صلوات

وله

پنجاه و چهار سال عالم دیدم　　　بس تعزیه خانها و ماتم دیدم
تا پیر شدم مصیبت و غم دیدم　　　اما چو غم عشق تو کم دیدم

یکچند پی مردم دنیا گشتم — وله — یکچند مرید و شیخ و ملا گشتم

هرگاه به نفس خود چو محرم افتاد — شرمنده شدم ز گشتها واگشتم

وله

افزون شود بخشش تو از کوشش تو — وز گرمی و طپش و جوشش تو

خاصیت لذت محل ندارد لاکن — سرما بدهد فراخور پوشش تو

خمسه

تا کام بهم حاصل از این کام و دهان بود — الحق مزه عمر اگر بود همان بود

زان پیش که در حوصله وهم و گمان بود — گردم نعمت صبر و تپش تاب و توان بود

ای جان تو بدانی که دگر بی تو توان بود

با آنکه ترا فکر اسیران بلا نیست — پروای غم عاشق بی برگ و نوا نیست

جانی و به از جان و درین نکته خطا نیست — این عیب نباشد اگرت رنگ وفا نیست

دور از رخت اندوست بدانگونه که دانی — گلزار بهار چمن عمر و جوانی

یکدیده شبی خون زده با حسرانی — افسوس از آن روز که گویند فلانی

جان داد برای تو مگر حیف جوان بود

دی وقت سحر ناله زاری بشنیدم — بیخود چو اثر در پی آن ناله دویدم

گفتم

گفتم که مانند به گلستان چو رسیدم   حال گل و سنبل همه درهم شده دیدم

بلبل بسر تربت گل مرثیه خوان بود

چشم نمیم ابریست که یاقوت فشانست   وز هر مژه ام قطره الماس چکانست

سوری که بود سینه مرا ماتم جانست   ای جان جهان بی تو جهان جان زجهانست

تا بود وصالت بجهان عیش جهان بود

تا خاک سر کوی توام جای و وطن شد   از آب مژه ام کوی تو همچشم چمن شد

صد طعن فزون حاصلم از اهل زمن شد   اظهار محبت سبب ذلت من شد

خوش بود دلم تا ز تو این راز نهان شد

بگذشت بهار و می نابی نه چشیدیم   جز درد سر از نشئه عشق تو ندیدیم

دستی بخم سنبل زلفی بکشیدیم   ما بی تو گلی از چمن عمر نه چیدیم

هر چند که دیدیم درین باغ خزان بود

در حسرت عیشت همچو نیم در کف نائی   هردم بنوازد بتو آهنگ نوائی

از آه و فغان یک نفسم نیست رهائی   هر بند جدا نالدم از درد جدائی

عاشق لبش شدم عشق لبت جان بود

ای باد صبا ابدل من تازه نمونیت   فیض دم عیسی زدم بوی نکویت
گو گر گذری افتد بران سر کویت   بیچاره قیامت ز غم و حسرت رویت
تا جان بلبش آمده چشمش نگران بود

منقبت

یارب روا کن مطلبم حق امیر المؤمنین   رحمی که در تاب و بیم حق امیر المؤمنین
رنجورم و بیچیم دوا محتاج و چشمم بر عطا   لطفی به این مسکین نما حق امیر المؤمنین
از فعل خود شرمنده‌ام وز شرم سر افکنده‌ام   عفوی نما آخر بنده‌ام حق امیر المؤمنین
ای امر تو کن فیکون عزت توانی داد چون   خوارم مگردان وز بون حق امیر المؤمنین
از سینه من کوه غم در خاطرم بار الم   بردار یا دست کرم حق امیر المؤمنین
بر ناله زارم نگر بر چشم خونبارم نگر   بر جان افگارم نگر حق امیر المؤمنین
دارم غمی بس جان گسل بر چشم خون گردید دل   رنج و غمم در دل مهل حق امیر المؤمنین
بگذشته است آب از سرم بیدستم و بی یاورم   دستم بگیر ای داورم حق امیر المؤمنین

ز خانمانی آواره ام درمانده و افتاده ام   بیچاره ام کن چاره ام حق امیرالمؤمنین

جز تو ندارم دادرس حادمن ناشاد رس   ای دادرس فریادرس حق امیرالمؤمنین

شکسته بهای بندمش وین بند غم پیوندمش   بنود جز این سوگند من حق امیرالمؤمنین

مرغ ضعیف و لاغرم بی قوت و بال و پرم   مکدر زار و مضطرم حق امیرالمؤمنین

یکره نظر کن سوی من تا بیرهم از رنج و محن   یا ذا العطایا ذوالمنن حق امیرالمؤمنین

ای آنکه از راز نهان خونست دلم از بند نان   جانم ز محنت وارهان حق امیرالمؤمنین

دارم دل اندوهگین یارا رحم فرما قرین   حق امام المتقین حق امیرالمؤمنین

من هاشمی بینوایم رحمی بجون آشنایم   مپسند دشمن کامیم حق امیرالمؤمنین

گر تو عنایت راز ما سازی نه از بید بلا

نالد به پیش مصطفی حق امیرالمؤمنین